

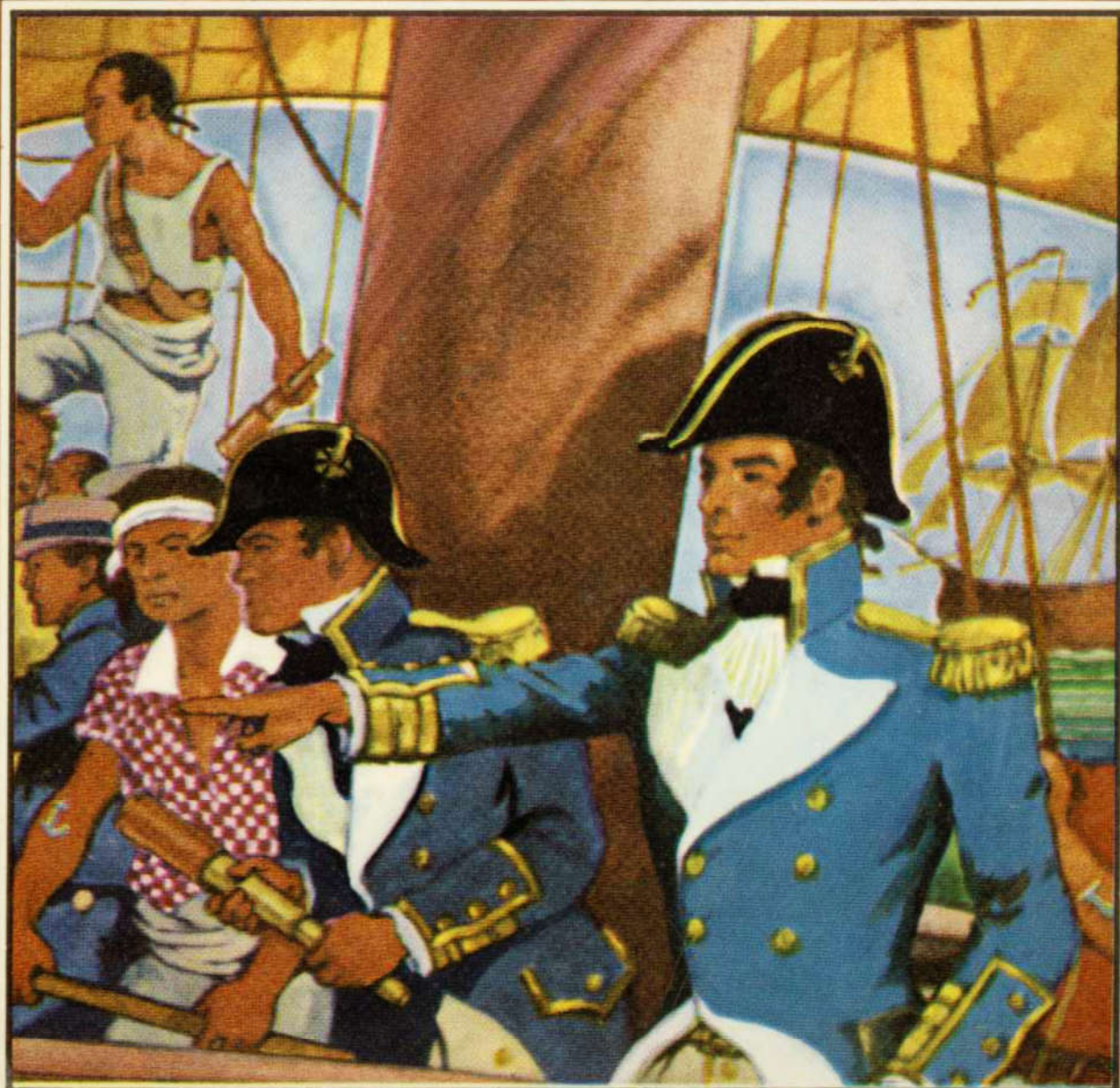
کاشف استرالیا

کلپینان کوک



آرمسترانگ اسپری

ترجمه فریدون بدره‌ای



کاپیتان کوک

کاشف استرالیا

نوشته آرمسترانگ اسپری

ترجمه فریدون بدره‌ای



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶

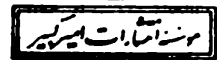
This is an authorized Persian translation of
CAPTAIN COOK EXPLORES THE SOUTH SEAS

by Armstrong Sperry.

Copyright 1955 by Armstrong Sperry.

Originally published by Random House, Inc., New York, N.Y.

Tehran, 1976



با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

اسپری، ارمنترانک

کاپیتان کوک

ترجمه فریدون بدره‌ای

چاپ اول: ۱۳۲۹ - چاپ دوم: ۱۳۵۰

چاپ سوم: ۲۵۳۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	۱ آواز دریا
۱۱	۲ شاگرد جوان
۲۳	۳ تغییر سرنوشت
۳۸	۴ دریا نورد شاه
۵۹	۵ ماجرای بزرگ
۷۳	۶ ناوبان كوك
۹۷	۷ راه دراز به سوی وطن
۱۲۰	۸ قاره گمشده
۱۳۵	۹ دورترین ساحل



۱

آواز دریا

بامداد یکی از روز های ماه اوت سال ۱۷۴۱ بود. خورشید صبحگاهی پرتو زرین خود را بردشت های یورکشایر، برگوسفندانی که در مرغزارها به چرا مشغول بودند، می افکند، و چون موهبتی ایزدی، بردوش پسری، که شادمان، جاده خلوت گریت ایتن^۱ را برای همیشه به پشت سر می نهاد، گرمی می بخشید.

این پسر، که جیمز کوك نام داشت، سیزده ساله بود، اما، به - قامت بزرگتر می نمود. بسته توشه اش را بر سر چوبدستی بسته و آن را به دوش نهاده بود. در پی ماجرای بزرگ می رفت. گرچه، این جوان در سال هایی که در پیش داشت، بیش از هر کس، عرصه گیتی را درمی - نوشت، اما، این نخستین سفر، بزرگترین همه سفرهایش بود. زیرا، در این سفر، شالوده زندگی آینده اش، سامان می گرفت.

اینک، به سوی دهکده ماهیگیری ستیتز^۲ روان بود. از گریته - ایتن تا بدانجا، يك روز راه بود؛ جیمز، شانزده کیلومتر راه پیموده بود. اما هنوز هم می بایست بشتابد تا پیش از فرآمدن شب، به مقصد رسد. درستیتز بایستی به نزد مردخواربارفروشی به نام ویلیام ساندرسن رود، و بنا بر پیمان نامه ای، سه سال نزد او شاگردی کند.

پدرش، افسوس کنان، او را از این کار بازداشته و گفته بود، جوانی مثل او که می تواند شخم بزند و در کشتزار کار کند، چرا باید شاگرد يك خواربارفروش شود، و از بام تاشام، در پشت دستگاه بایستد و نمك و شكر و آرد بفروشد. اما جیمز به خرجش نرفته بود، و پاسخ داده بود:

«اما باباجون، ستیتز لب دریاس ! من هیچ وقت دریا و کشتی

ندیده ام.»

برادرانش، با تردید و بیگانگی در او نگریسته بودند. برادر بزرگ گفته بود: «فکر می کنی پشت دكون خواربارفروشی، چی از



جیمز کوک جوان، قدم در راه پرحادثه‌ای نهاد

کشتی و دریا یاد می‌گیری؟»

جیمز، به او جواب سربالایی داده، و گفته بود: «آه نترس، یاد می‌گیرم.»

سرانجام، مادرش پسا درمیانی کرده و گفته بود: «طفلی رو- چکارش دارین، شاید گلشو این جور سرشته باشن، کسی چه میندونه.»

بلی، شاید به راستی چنین بود. زیرا، دودمان مادر جیمز - بر- عکس خاندان پدرش که همه برزگر بودند - پشت در پشت دریانورد بودند. مادرش «گریس کوک» چه بسا، در شبهای زمستان، برای پسرش قصه دریا می‌گفت. از سرزمینهای دوردست و ناشناسی که آن سوی اقیانوس بیکران و مواج قرار داشت؛ از اسپانیاییها، اسکاندیناویها و مردم بسیار دیگر، حتی از آن کسان که به هیچ قوم و کشوری تعلق نداشتند، و مردم نام آنها را با دلهره، بیخ‌گوشی به یکدیگر می‌گفتند،^{*} یعنی از دزدان دریایی، درگوش او حکایتها می‌گفت. و جیمز جوان، در دیدگاه خیال، همه آنها را می‌دید، و دریا ندیده و آوای آن رانشیده، سرود سرکش و بی‌فرجامش را درگوش جان خود حس می‌کرد. آری از همان زمان، دریا سرود جاودانی خود را، درگوش او خوانده بود، همچنان که درگوش آن صدف سفید که برفراز بخاری اطاقشان قرار داشت. آن صدف را عمو گولیم از آفریقا آورده بود. عمویش به او گفته بود: «پسر جون اگه یه دفه، اونو دم گوشت نگهداری و گوش بدی، دیگه نمی‌خوای تو خشکی بمونی. من بت میگم که دریا، مٹ به موسیقی سرکش و بی‌آروم، توجون آدم اثر می‌کنه. دریا، مٹ یه زن



خوشگل و ستمگره، یا نباس گوش به آوازش بدی، یا باس تا دم مرگ،
گوش از آوازش برنداری.»

جیمز، گوش فراداد. شاید مادرش راست می گفت، و مهر دریا
را از روز ازل، در گلش سرشته بودند. زیرا، در این جهان بزرگ،
تنها يك چیز می خواست: در دریا باشد، با دریا زندگی کند، و آوای
دریا، همیشه در گوشش مترنم باشد.

پدرش نیز با همه مخالفتها و غرولندهایش، در ژرفای دل خود
احساس می کرد که میان جیمز و برادرانش، تفاوت از زمین تا آسمان
است؛ احساس می کرد که جیمز، چون دیگر پسرانش، به کار کردن در
کشتزار خرسند نخواهد بود. می دید که شوری دریا در خون، و کبودی
دریا در دیدگان پسرش، نشان دارد، و او، بیهوده نام وی را بر پیمان-
نامه ای نوشته است و به شاگردی ویلیام ساندرسن خواربار فروش،
می فرستد.

جاده خلوت، از میان پرچین خود روی خفچه‌ها، پیش می‌رفت. آینده، آزادی بخش وزیبا و نامعلوم، جیمز را به سوی خود می‌خواند و او، با گام‌های بلند، فرسنگ‌ها راه را به پشت سر می‌نهاد. هیچ چیز بر او معلوم نبود، جز آنکه، در پایان این راه به دریا می‌رسد.

پوتینه‌های پنجه چهار گوش سگك دار، و جوراب‌های خشنش غرق در خاك شده بود. پیراهنش از عرق تن خیس بود. کمرش را تنگتر کرد. بسته توشه را روی شانه‌اش جابجا کرد، و با صدای بلند به سوت زدن پرداخت. پرنده‌ای از میان پرچین‌ها سربرون کرد، و به آوای سوت او گوش فرا داد و جیمز شاد و خرم به پیش می‌رفت، اما، اندیشه آنچه به پشت سر نهاده بود، همچون سایه ناگهانی ابری، از افق خاطرش می‌گذشت. کلبه سنگی خودشان را در مارتون، آنجا که در اکتبر سال ۱۷۲۸ چشم به جهان گشوده بود؛ کشتزارهای گریت ایتن را، آنجا که دوشادوش پدرش رنج کشیده بود؛ بانو والکر، آن پیر دختری را که مدیر مدرسه دهکده بود، و به او خواندن و نوشتن آموخته و توجهش را به جغرافی و ریاضی جلب کرده بود؛ همه را به خاطر آورد. آنگاه، برادرانش را، که در لحظه واپسین گردش حلقه زده بودند، تا برای همیشه بدرودش گویند؛ فشار گنگ و وحشتناك دست ناتوان پدرش، و پرتو مهر مادرش را در آن دم که به گردنش آویخته بود و در گوشش زمزمه می‌کرد: «فرزند، به خدایت می‌سپارم» همه را به خاطر آورد، و ازین یاد آوری، دلش گرفت. نغمه دلیرانه سوت در گلویش شکست، و گریه راه گلویش را گرفت. خدایا، آیا ممکن بود بازروزی پدر و مادر

و برادرانش را ببیند و صدایشان را بشنود!

اما، درچنین سفری، با غم‌واندوه نمی‌شاید بود. ابرها، دربرابر وزش نسیم، بسان کشتیهای سپید بادبان، در دل آسمان انگلستان شناور بودند. دهقانانی که در کشتزارها، به کار سرگرم بودند، گاه‌گاه دست باز می‌داشتند، تا به یکدیگر درودی بفرستند. سگها، پارس می‌کردند، و کودکان، مبهوت و متحیر می‌نگریستند. جیمز، بسته‌ای نان و پنیر از جیبش بیرون آورد، و به خوردن پرداخت. سپس، در کنار چشمه‌ای ایستاد، تشنگی‌اش را فرونشاند، و دوباره به راه افتاد. اندیشید که ویلیام ساندرسن، کارفرمای آینده‌اش، چگونه آدمی ممکن است باشد؟ در گریب‌ایتن، هیچ‌کس این مرد را نمی‌شناخت. پدرش نیز به تصادف نام او را شنیده بود. سه سال يك عمر كوچك است، واومی‌بایست، این عمر كوچك را در خدمت مردی که نمی‌شناخت بگذرانند. آیا براستی، در پشت دکه‌ای ایستادن، و با مردم سرو کله زدن، و آرد و نمک فروختن، چنانکه پدرش گفته بود، دلهره‌آور و آزار دهنده است؟ جیمز نمی‌توانست پاسخی برای این پرسشها بیابد. وقت می‌گذشت، و سایه‌اش را درازتر می‌کرد.

اینك، رخساره‌ دشت، آهسته‌آهسته دگرگون می‌شد. سنگلاخها، و پشته‌های سخت، جای خار بوته‌ها و زمین هموار را می‌گرفت. دهکده‌ها معدود بودند. درختان تنگ‌تر می‌شدند. شاخه‌های آنها، به سوی درون، روی آورده بود. گفتی، وزش ناپیدای نسیمی، آنها را بدین سوی رانده بود. همینکه خورشید، در افق مغرب به خون‌نشست،

برای نخستین بار، خستگی بر جانش پنجه گسترده. ماهیچه‌هایش کشیده شد. اما، این خستگی و ماندگی از سرعت گام‌هایش نکاست؛ کار کردن در کشتزار، در زیر گرمای جانگزای تابستان، به او صلابت و پایداری داده بود. گرسنگی هم آزارش می‌داد، گفتی، از زمانی که نان و پنیر را خورده بود، ساعت‌ها گذشته بود. جیمز، می‌اندیشید که حتماً کارفرمای جدیدش، نخست شکمش را سیر می‌کند، و سپس به رختخوابش می‌فرستد.

نسیم جانبخشی وزیدن آغاز کرد. جیمز، به آرزومندی آن را بوید. مادرش به او گفته بود که هوای نمک‌آلود دریا، از فرسنگ‌ها راه شامه را می‌نوازد. آری، بدون شك، این بو، بوی دریا بود. این بو، با دیگر بوها متفاوت بود. هیچ به بوی خوابناك و کسالت‌آور کود و کاه کشتزارها نمی‌مانست. این بو، پاك و خنك و جانفزا بود، و خون آدمی را به جوش می‌آورد.

ناگهان از دور، آوای گنگ و مبهم همه‌ای به گوشش رسید. شاید صدای تندر تو فان خیزی بود... اما، در آسمان صاف و درخشان غروب نشانی از توفان نبود. همه‌ی تندر رساتر شد، و دم پراالتهاب آن موهای كودك را بهم‌زد. آنگاه، جیمز دریافت که این صدا، آوای تندر نیست، بلکه زمزمه جانبخش دریاست. فریادی از دلش برخاست. بر سرعت گام‌هایش افزود، دوید، از شیب تپه مقابل، بالا رفت. خود را به فراز آن رسانید. نسیم نمک‌آلود دریا، دمان و غران، به پذیره‌اش آمد، و بدو خوشامد گفت. زیرپایش، دهکده ستیتز، در ژرفای دره‌های سوت

و کور به چشم می‌خورد، در دو طرف تنها خیابان سنگفرش آن که در امتداد ساحل پیچ می‌خورد، کلبه‌های سنگی تنگ یکدیگر، و باراندازهایی که ماهیگیران، کالاهای خود را در آنها پیاده می‌کردند، و تورهایشان را برای خشک شدن بر آنها می‌آویختند، ساخته شده بود.

اما، آنچه توجه جیمز را جلب کرده بود، دریا بود. در سوی شمال، تا چشم کار می‌کرد، دریای بیکران در زیر روشنایی دم مرگ غروب می‌درخشید، و روح او را از شگفتی لبریز می‌ساخت. موجهای سرکش سر به سینه صخره‌ها می‌کوفتند، و بر روی ساحل پراکنده و پاشیده می‌شدند. مرغان دریایی، با بالهای استوار خود، بر جریان هوا سوار می‌شدند، اوج می‌گرفتند، و صفیر می‌زدند. جیمز کوه، مات و مبهوت برجای مانده بود. احساس می‌کرد، همه رگهای تنش کشیده شده است و دستی ناپیدا، بر تارهای وجودش، نغمه‌ای ساز کرده است. صدای ترنم و زمزمه‌ای، چون زمزمه و ارتعاش طنابهای کشتی هنگام وزش تند باد، در جانش پیچیده بود. می‌خواست فریاد برکشد. می‌خواست نغمه‌ای بسراید. اما، نمی‌توانست. زبانش یاری نمی‌کرد. همه چیز برایش شگفت و ناشناس، و در عین حال، آشنای روزان و شبان بود. قایقهای ماهیگیری را، دربندر، کنار هم مهار کرده بودند. چراغ کلبه‌ها، یکی یکی روشن می‌شد. نخستین ستاره شبانگاهی، سو سوزنان و پریده رنگ، در آسمان پدیدار شد. جاده ناهموار ارا به روی از سرایشی تپه، به سوی سمنیز، که در نیم فرسنگی بود، می‌رفت. جیمز، نفس عمیقی کشید. قد بر افراشت، بروی جاده افتاد و به سوی دهکده روان

شد.

بدین ترتیب، جیمز کوک، پسری که تا آن روز، از نیم فرسنگی
خانه‌شان دورتر نرفته بود، سرانجام، رخت برساحل دریا افکند.





۲

شاگرد جوان

هنگامیکه جیمز به حوالی ستیتز رسید، شب دامن سیاه خود را
بر جهان گسترده بود. خیابان سنگفرشی که به درون شهر می‌رفت، ساکت
و خاموش بود. جز آوای گنگ امواج که بر روی صخره‌های ساحلی و
آب بست‌ها می‌شکستند، صدایی به گوش نمی‌رسید. پرده پنجره‌ها
افتاده بود، و خیابان، تاریک و هراس‌انگیز جلوه می‌کرد. جیمز، با
تردید پیش می‌رفت. نمی‌دانست به کدام سوی رود. در همین حین،

با مردی که از خیابان دیگر می‌پیچید، سینه به سینه شد. مرد، برای آنکه از تصادم با جیمز، در امان بماند، خود را به عقب کشید و فریاد زد: «آهای یاردانقلی حواست کجاست؟ مگر خونه خراب شده نداری، چرا نمی‌ری خونه‌ت؟»

جیمز که به تته پته افتاده بود گفت: «ببخشید آقا، خیلی معذرت می‌خوام. من توی این بندر غریبم.»

«ها، غریبی؟ عقب خونه کی می‌گردی؟»

«عقب خونه ویلیام ساندرسن خواربارفروش.»

دهان ملاح بازماند. با کنجکوی، سر تا پای جیمز را در انداز کرد، سپس گفت: «همینجور، به دوست قدم راست برو، آنوقت به پیچ دست چپ، بالای سرت یه پلاکی آویزونه، دکون ویلیام ساندرسن همونجاس.»

«خیلی متشکرم آقا.»

«نه جونم تشکر لازم نیست. اما راستی، یه پسر روستایی مثل

تو، با این آدم چیکار داره؟»

«منظور تون چیه، آقا؟»

«کم بمن بگو آقا، آقا. مگر افسر گارد شاهم که اینقدر می‌گی

آقا. می‌خواستم بت بگم که این ویلیام ساندرسن، از اون نامردای روزگاره. خیلی بد جنسه، از اون‌هاست که مو از ماست می‌کشه.»

«اما من، مطابق یه قرارداد نو مچه، سه سال شاگردش هستم.»

مرد ملاح، سوتکی کشید و گفت: «ای داد! اینم یه شاگرد دیگه.

اه، خوب، به من مربوطی نیس، اما داداش جون، چارچشمی خودته بپا. تو جوون پاك و پردلی هسی، ویلیام ساندرسن هم، هرچی آتش باشه، جای خودشو بیشتر نمی سوزونه. من حاضرم سر یه لیره بات شرط ببندم که تو میتونی خودتو حفظ کنی. برو داداش جون، برو، خدا بهمرات.»

مرد ملاح، باگامهای نااستوار دورشد، و جیمز را تنها و پریشان خاطر به جای گذاشت. بی ارادگی و نابسامانی بر جان جیمز پنجه گسترده. در پس آنچه مرد ملاح گفته بود، ندای «آگاه باشی» به گوش می رسید. جیمز، متحیر بود که چرا باید مراقب خویش باشد؟ ونمی دانست، این که «مو را از ماست جدا می کند» چگونه آدمی است؟ و غرض ملاح از اینکه گفته بود: «اینهم یه شاگرد دیگه» چه بود؟ وقتی دوباره، به راه افتاد، احساس کرد که پاهایش به طور شگفت انگیزی سنگینی می کند، و خانه شان، دور، خیلی دور است. اما، هنوز چندان راهی نرفته بود که چشمش بر تابلویی افتاد. وزش باد آن را به تاب افکنده بود. صدای ناله شکایت گر آهن زنگ زده آن، در سکوت شب می پیچید. و بر روی آن، این کلمات شوم نوشته شده بود: ویلیام ساندرسن خوار و بار فروش. خانه، از سنگ سیاه ساخته شده بود. جیمز، به دقت آن را ورا اندازه کرد. نشانی از زندگی در آن ندید. دودی از دودکشها بر نمی خاست، و دریچه ای که هنوز پرده اش را نیفکنده بودند، در دل تاریکی، چون دیده نابینایی، باز مانده بود. در زمخت و سنگین، نمای سرد و ترس-آوری داشت. برای يك لحظه، نیروی پنهان و ناپیدای گریز، در دل جیمز چنگ زد. اما، در حال براین احساس چیره شد. چکش آهنین در را



چیزی نگذشت که تابلویی را به دیواری آویخته دید.

گرفت، و فرود آورد. صدای هراسناکی، بردامن شب آویخت، و دوباره، خاموشی جایگزین آن شد، و جیمز، در این سکوت دلهره‌انگیز، صدای تاپ تاپ دل خود را می‌شنید.

پنجره‌ای در بالا باز شد. مردی که شب کلاه به سر داشت، سر بردر کرد. تاریکی شب، بر چهره‌اش پرده ابهام کشیده بود. با صدای آزار-دهنده‌ای گفت: «کیه؟ چی می‌خواهی؟»

جیمز گفت: «آقا!»

مرد درسخنش دويد: «آقا و زهرمار، حالا وقت درز دنه! مگه نمی‌دونی، شبها دكون مابسته‌س.»

«اما من...»

«گفتم برو گمشو! تقصیر من چیه که ننت یادش رفته نمك بخره برو، برو فردا صبح بیا.»

صدای جیمز، بخشم برخاست: «اما من نیومدم نمك بخرم.»
«پس اومدی گدایی، ها؟ اگر اینجوره، زود بزن به چاك، تانیومدم چوب تو آستینت كنم!»

خشم سراپای جیمز را فرا گرفت. تا آن وقت، هیچ کس با او چنین سخن نگفته بود. سینه به جلو داد، گردن برافراشت، و با تمام نیروی زندگیش، فریاد کشید: «من جیمز کوکم، شاگرد شما همس. و باید بتون بگم که خیلی بیش از اینها از شما توقع داشتم!»

از این جمله، ویلیام ساندرسن برای لحظه‌ای خاموش ماند، سپس به درشتی پاسخ داد: «آها، شاگرد تازه‌ام؟ خیلی دیر اومدی، حالا،

دوقرت ونیمتم باقیه! همونجا وایسا تا بیام درو برات واکنم.»
 جیمز که هنوز هم از این برخورد خشمگین بود، برجای ایستاد.
 در این هنگام، صدای تلپ تلپ تند و سبك پایی به گوشش رسید، سپس
 جلنك جلنك زنجیر و باز شدن کلون در را شنید. در آهسته باز شد، و
 آوای ستیزه‌گری که جیمز نمی‌دانست از کجاست برخاست: «بیا تو،
 بیاتو. مثل مجسمه وانسا اونجا. خونه سرد می‌شه.»

جیمز، با احتیاط، از آستانه درگذشت. در، در حال، با صدای
 گوشخراشی پشت سرش بسته شد. آنگاه چشم جیمز، به کارفرمای
 جدیدش افتاد. چه هیأت عجیبی داشت. جیمز، حتی در عالم خیال نیز،
 چنین کسی ران دیده بود. ویلیام ساندرسن، مردی كوچك اندام، اما چون
 روباه چابك وزیرك بود. و به راستی، چهره پیش آمده و مویهای سیخ
 سیخ روی گونه‌هایش، به او هیأت روباه داده بود. چشمان نزدیک به
 همش، در زیر نور لرزان شمعی که در دست داشت، چون زمرّد، با برق خیره
 کننده‌ای می‌درخشید. دست دیگرش، بر چوبدستی که گویی چماقی بود،
 گره شده بود. گرچه، ساندرسن، يك سروگردن هم از جیمز کوتاه‌تر
 بود، اما در دیدگان روباه مانند، و دستهای چنگال آسایش، چیزی بود که
 وی را خطرناك و بیم‌آور جلوه می‌داد.

جیمز كوك، به سابقه غریزه‌ای درونی، مشت‌های خود را گره کرد؛
 گویی به راستی مورد تهدید قرار گرفته بود. در زیر نگاه آزماینده و
 موشکاف چشم‌های زمرّدین مرد، سراپای جیمز در آتش خشم می‌سوخت.
 ویلیام ساندرسن، که گویی این رفتار جیمز را نپسندیده بود،

زیر لب غرید: «هوم... شاگرد تازه من، نه؟ پسر، وقتی صدات می‌زنم باید جلد و چابک باشی، و گرنه سروکارت با این چماقه.»
جیمز، گرچه در آتش خشم می‌سوخت، اما، زمام خویشتن را از دست نداد، چه شایسته نبود از همان دم، با کارفرمای خود درافتد. بدین روی گفت:

«آقامن برای شما از پدرم کاغذی آورده‌ام، پدرم گفت اونو فوراً بدم به شما.»

«بله ببینم.»

پنجه چابک و لاغر مرد، نامه تاشده را از دست جیمز ربود. شمع را بالا گرفت. سایه‌ها بگریز بردیوار افتادند. ویلیام ساندرسن، بلندبلند به خواندن پرداخت:
آقای محترم:

آورنده این نامه، پسر من جیمز است. پسر فهمیده و زحمتکشی است. رضایتنامه مرا در مورد کار سه ساله‌اش، همراه دارد. خواهشمندم در بهبود وضع او بکوشید، و فراموش نفرمایید که روزهای یکشنبه او، به کلیساتعلق دارد. در عوض الطاف و توجهات شما، جیمز، به راستی و درستی برایتان کار خواهد کرد.

ارادتمند شما

جیمز كوك بزرگ

ویلیام ساندرسن، نامه را مچاله کرد و به دور افکند، و گفت:

«خداکنه که اعتماد پدرت در حق تو بیخود نباشه.» و سپس، به طعنه افزود:

«فهمیده وزحمتکش! هه، ببینیم و تعریف کنیم!»

جیمز گفت: «آقا من هرچه از دسم بریاد براتون می‌کنم.»
و ویلیام ساندرسن، به درشتی گفت: «بایدم بکنی، حالا بیاتاجای خوابتو نشونت بدم.»

آنگاه برگشت، و از پلکانی که دردل تاریکی، به بالا راه می‌برد، بالا رفت. دیگر برای جیمز شکی باقی نماند که شامی درکار نیست و باید شکم گرسنه سربه‌بالین نهد. ناگزیر، به دنبال کارفرمای خود، روان شد. هیکل سیاه ویلیام ساندرسن، در زمینه تابناکی که نور شمع ایجاد کرده بود، همچون عنکبوت غول‌آسایی بود که از تار پلکان بالا می‌رفت. و جیمز، خود را چون مگس بی‌پناهی احساس می‌کرد که در میان تارهای چنین عنکبوت غول‌آسایی گرفتار آمده باشد، و دلش، بسان کبوتر در دام افتاده‌ای می‌تپید.

برفراز پله‌ها، در بسته‌ای نمایان شد. مرد، کلون را کشید، شمع را در دست جیمز گذاشت و به‌تندی گفت: «رختخوابت توی اتاق زیر شیروونیه. ساعت پنج صبح باس پاشی. آش‌روبار بذاری، و دکونو جارو کنی. شنیدی؟» جیمز پاسخ داد: «بله آقا.»

مرد چوبدستی‌اش را جنبانید و افزود: «بذابت بگم من با آدمای تنبل که بخوان تا لنگه ظهر بخوابن میونه‌ی خوبی ندارم. تو اینجا اومدی کار کنی و باس کار کنی.»

جیمز، آهسته از آخرین پله بالا رفت. سقف اتاق زیرشیروانی کوتاه بود، تیرها درست روی سر جیمز قوس زده بودند. پنجره کوچکی، باقاب گرد، این اتاق را به خارج پیوند می داد. اطراف پنجره را تارهای سیاه عنکبوت فرا گرفته بود. گفتی عنکبوتها، نسلهای پیاپی بر آنجا تار تنیده بودند. هنگامی که جیمز قدم به درون گذاشت، موشها، زیک زیک کنان گریختند تا خود را درجایی پنهان سازند. آوای چندش-آور خفاشی نیز، به گوش می رسید. بر کف اتاق، تشکی که از گاه انباشته شده بود، افتاده بود. این تشک چنان مندرس و پلشت بود که حتی برای جیمز، این جوان بیچاره خسته و مانده هم دلازار بود. جیمز، پوتینهایش را در آورد. کمر بندش را گشود. پیراهن خوابش را از میان بسته اش بیرون آورد، و به تن کرد. از سردی آن چندشش شد. به خاطر آورد که در خانه، اکنون پدرش دارد صفحه ای از کتاب مقدس را می خواند. مادرش دارد ظرفها را می شوید و خوراکیهای پس مانده را به کناری می-گذارد... لرزشی سرپایش را فرا گرفته بود. دندانهایش را بر لب زیرینش فشرد، تا از لرزیدن خود جلوگیری کند. آنگاه، در کنار تشک کاهی، زانو بر زمین زد، سر را به زیر افکند، و چنانکه در خانه یاد گرفته بود، از ته دل به درگاه خداوند دعا کرد:

«خدایا! به رحمت و کرم خود، روح سرکش مرا فروتنی ده؛
 خدایا! مرا یاری کن تا کارهایم را به درستی انجام دهم. خدایا!
 به آنها که به من مهربانی کنند عوض خیر بده، و دل دشمنانم
 را بر من نرم کن. آمین!»

از بیرون، صدای شکستن امواج بر روی باراندازها به گوش می‌رسید. و باد، در طول ساحل، زوزه‌کشان، بر نجوای امواج ساحلی می‌آویخت. جیمز، شمع را خاموش کرد. و باشکم گرسنه و دل‌اندوه‌بار، به خواب آشفته و نا آرامی فرو رفت.

در سالهای بعد، که جیمز بزرگ شده بود، هر وقت که به دوران کودکی خود می‌اندیشید، یاد این شب، روشنتر از همه یادها، در خاطرش زنده می‌شد. و او، گاهی نمی‌دانست چرا، یاد این شب، بدین روشنی بر صفحه خاطرش مانده، در حالیکه، بسی از خاطره‌های اخیر زندگی‌اش، در مه فراموشی ناپدید گشته است. سپس دانست که چرا چنین است؛ در آن شب، آن شب شوم و وحشت‌انگیز، درهای کودکی به رویش بسته شد، و راه دور و دراز و ناآشنای «مردی» در برابرش، تا افق بیکران زندگی گسترده گشت. در ماهها و هفته‌هایی که در پی آمدند، جیمز دریافت که شاگرد مردی چون ویلیام ساندرسن‌را، آینده‌امیدبخشی نیست. هر بامداد ساعت پنج صبح، صدای کوفته شدن چوبدستی‌بردر، همراه فریاد ناسزاگوی ویلیام ساندرسن، او را از خواب بیدار می‌کرد. دکان و پله‌ها را می‌رفت و پاك می‌کرد. در ساعت ۷ چاشت می‌خورد و چاشت‌ش اغلب، اندکی نان آلوده به شیر و چغندر قند، و یا کاسه‌ای آش بلغور آبکی بود. سر تا سر روز را سرپا بود. مشتریان را راه می‌انداخت. قند و شکر و ذرت پیمانه می‌کرد. پنیر و ماهی نمک سود می‌فروخت. و دائم برای اجرای دستورهای اربابش درپویه بود. می‌کوشید تا هر کاری را به بهترین نحوی که می‌داند، به پایان برد، اما، با همه کوششهایش

درمی یافت که اربابش راضی نیست. هرچه می کرد، ویلیام ساندرسن بر آن خورده می گرفت. کاری نبود که جیمز انجام دهد و پسند خاطر کارفرمایش افتد. اغلب زخم جانگزای چوبدستی ساندرسن بر دوشش فرود می آمد.

ویلیام ساندرسن، پیاپی می گفت: «شاگردی که از کارش می دزده، مٹ همون کسیه که دس به جیب اربابش کنه و پول کش بره. هر دودزدن، فرقی نداره.» اما، خود ساندرسن هم می دانست، که شاگرد جدیدش، حتی اگر چنان که وی می گفت، می خواست از زیر کارش شانه خالی کند، بیش از چند ساعتی نمی توانست.

تنها در روزهای یکشنبه جیمز نفسی به آسودگی بر می آورد. آنگاه، چون از کلیسا باز می گشت، در حال، برای همدمی و همنشینی ماهیگیرانی که جمعه و شنبه و آرامش نمی شناختند، می شتافت. دیری نگذشت که ماهیگیران، این جوان کشیده اندام را که نگاهی استوار و مصمم داشت، در جرگه خود پذیرفتند. جیمز به آزمندی، سخنهای آنها را، که از دریای ژرف و طوفانزا بود، به گوش دل می شنفت و یاد این داستانهای نمک آلود دریایی، در تمام روزهای هفته، بهوی در تحمل رنجها و خواریها توانایی می داد. اغلب، هنگام کار، بیخود از خویش بود. گویی درجذبه و کششی گم بود. در عالم خیال، خورشید خونرنگ آفریقا و نخلهای سرسبز و زمردین هند را می دید، و در خلال آنها، همیشه، مهمه دریا و پهنه نیلقام آن را جلوه گر می یافت. جیمز، آهسته آهسته، ساکن این دنیای رؤیایی، که برایش واقعی تر از

جهان دلهره انگیز و پلشت شاگردیش بود، می شد. حتی در عالم خواب نیز، منظره قاره های گمشده و جزیره های مرجانی، که در سینه پر آشوب دریا، زیر نور زرین آفتاب به خواب رفته بودند، به رؤیاهایش رنگ می داد...

يك سال و اندی بعد در یکی از بامدادهای فرحبخش ماه سپتامبر، دكان نروفته و آتش بلغور نیخته ماند.

ویلیام ساندرسن از بسیاری خشم، به خوک تیرخورده می مانست. با مشت بر در اتاق زیر شیروانی می کوفت و فریاد می زد: «پاشو بیا پایین کله خر تنبل! باس حقتو با این چوب بذارم کف دستت. یالله! می گم بیا پایین! مگه باتو نیسم؟» اما، جوابی نشنید، جیمز کوک هم چون دیگر شاگردان این مرد ستمگر، گریخته بود.





۳

تغییر سر نوشت

در چهارده کیلومتری جنوب ستیتز، در زیر صخره های عظیم،
 خلیج ویت بی^۱ در کناره رود اسک^۲ قرار گرفته بود. بریتنها، ساکسن ها،
 رومیها، دانمارکیها و نورمنها، همه، در این گوشه پرنه ساحل یورکشایر،
 آثاری از خویشتن به جای گذاشته بودند. دیر قدیس هیلدا^۳ بر تمام شهر
 مشرف بود، و در سایه آن، خانه های آجری کشتیبانان و بازرگانان،

خیابان‌های باریک را پر ساخته بود.

در سال ۱۷۴۶ ویت‌بی، یک بندرگاه بزرگ دریایی بود. در آنجا، کشتی ساخته و پرداخته می‌شد. از آنجا، به سرزمینهای دور دست و ناشناس و بی‌نام جهان سفر می‌کردند، و با عاج و استخوان نهنگ و ادویه، بدانجا باز می‌گشتند. و سرانجام در همین‌جا، کشتیها لنگر می‌کشیدند، و دکلهای آنان، بسان دستی، جوانانی را که بر آستانهٔ ماجراجویی بودند، به خود فرا می‌خواندند.

یکی از این جوانان، جیمز کوک بود. بامداد آن روز، پیش از آنکه آفتاب برآید، وی از مراتع کوهستانی گذشته، خلنگزارها را دور زده، و ستیتز و ویلیام ساندرسن را به پشت سر نهاده بود. دیگر به آوای هیچ مردی از جای نمی‌جست، و برای هیچ کس فرمان نمی‌برد، و به خواری کتک خوردن تن در نمی‌داد. حالا، خوب یا بد، آقای خودش بود. نه، دیگر، هرگز باز نمی‌گشت.

حتی در این دم، که مردد و متحیر بود و نمی‌دانست چه کند، صدای مهمهٔ کارگاه‌های کنار دریا، هوش و قرار از او ربوده بود. از هرسوی، تق‌تق کوبیدن فلز، و صدای فرود آمدن پتک بر آهنهای تافته، و نالهٔ چرخهای طناب‌ریسی که رشته‌های علفی را به بندهای محکم و استوار بدل می‌کرد، بلند بود. آه، خدایا، این مهمه و سروصدا، چقدر هیجان انگیزتر از سکوت و آرامش دهکدهٔ ستیتز بود! جیمز، کمر بندش را سفت کرد و با گامهای استوار و مصمم به درون شهر رفت.

هنوز چندان نرفته بود که در برابرش، باراندازی سنگی هویدا شد. بر روی بارانداز، بنایی آجرین ساخته شده بود که روی تابلوی آن نوشته شده بود :

بازرگانی آقایان جان وهانری واکر

در کنار بارانداز، کشتی‌ای با افرازش چهار گوش^۴ مهار شده بود. در عقبه آن، با حروف زرین نوشته بودند «عشق آزاد».^۵ با آنکه کشتی بر اثر حمل زغال در دریای شمال، سیاه و پلشت شده بود، تنه آن، همچون بدن يك تازی، کشیده و خوش نما، و سراسر غرور و زیبایی و نیرومندی بود. بر دماغه آن، فرشته‌ای شیپور به کف، پیام آور نویدهای دل انگیز بود. از دیدنش، دل در سینه جیمز به رقص آمد. اما در آن دم، نمی‌توانست گمان برد که این کشتی، در زندگی آینده او چه نقشی خواهد داشت. فقط می‌دانست که این کشتی، همان است که سالها به رؤیادیده، و امیدش را در دل پرورانده است.

بی پروا در زد، و به بنگاه بازرگانی واکرها داخل شد. مردی که مویهای حنایی داشت سربالا کرد. وی در پشت میزی پراز نقشه‌ها و آلات و افزار دریانوردی، نشسته بود. از پشت عینک چار گوش قلاب‌دیش، نگاه مهربان و تحسین آمیز چشمان آبی رنگ وزیرك خود را، به پیکر برافراشته و نیرومند جیمز انداخت، و با آهنگ گرم و محبت آمیزی پرسید: «پسرجون فرمایشی داشتی؟»

۴) Square rig (Ging) افرازش چهار گوش، ترجمه از آقای دکتر مقدم استاد محترم دانشگاه است. رجوع کنید به دریانوردی عرب در دریای هند، صفحه ۱۸۷. - ۵) Free love

جیمز، که به سخنان درشت و ناهنجار ویلیام ساندرسن خو گرفته بود، اینک، از لحن دوستانهٔ مرد، جانی تازه گرفت و گفت: «آقا، آقا من می‌خواسم شاگرد بشم.» مرد پاسخ داد: «راستی؟ اهل کجایی؟ از لهجه‌ت پیداس که مال اینجا نیسی.»

جیمز، دمی‌مردد ماند، سپس گفت: اهل گریت‌ایتنم.»
چشمان جان واکر از تعجب گرد شد: «آه، چقدر دور! کی از اونجا اومدی، و چرا آمدی؟»

جیمز، با تردید نفسی کشید. گویی همه‌چیز، به پاسخ او و دریافت این مرد وابسته بود. آنگاه گفت: «آقا، من يك سال پیش گریت‌ایتنو ترك کردم. پدرم منو به شاگردی مردی به اسم ویلیام ساندرسن به‌ستیتز فرستاد. اما، آقا، من از پیش او فرار کردم، و دیگه بر نمی‌گردم.»
لحظه‌ای هر دو خاموش ماندند. جیمز، صدای تپش قلب خود را می‌شنید، و با ناراحتی و التهاب، آن مرد را، که نگاه نوازشگر و در عین حال زیرک خود را به اودوخته بود، نگاه می‌کرد.

جان واکر گفت: «ساندرسن؟ آه، من هیچ‌وقت ازین مرد خوب نشنیده‌م.» و سپس افزود: «و تو پسر جون، بیشتر از شاگردهای دیگه پهلوش مونده‌ی. اما، پسر، اول بگو به بینم میدونی که کار کردن دریه کشتی زغال‌کش چقدر سخته؟ دریای شمال بدترین دریاها دنیاس، و کسی که دریا ندیده باشه و یاناتوون باشه، نمیتونه اونجا بره.»

جیمز در حالی که ماهیچه‌هایش را سفت می‌کرد تادرستی سخنی را که می‌خواست بگوید، نشان دهد گفت: «آقا من از کار سخت

نمی ترسم. من مٲ ٲه مرد قوٲم، و دلم می خواد چیز ٲاد بگٲرم.»

جان واکر، به او ٲاد آورشد: «ٲاس از ٲدٲت رضایت نومه چه ٲٲاری.» و جٲمز، با اشتٲاق تمام وعده کرد: «حتماً میارم آقا. اگه بخوانٲ همین امروز ٲه کاغذ برای ٲدٲم می فرسم. آه، ٲدٲم حتماً رضایت مٲده.»

«ٲسٲار خوب جٲمز کوک. من از رٲخت تو خوشم میاد. به تو کار میدم. تا وقتی که نامهٲ ٲدٲت میرسه، تو در کارخونهٲ کشتی سازی کار می کنی، و تو خونهٲ من بسر میبری.» جٲمز، سٲکٲالی عجٲبی در خود احساس کرد. گفتی بار سنگینی ازدوشش برگرفتند. اٲن مرد ٲسان دوستی با وی سخن می گفت، و مانند همٲایه ای در خانهٲ خود پناهش می داد. دل جٲمز، از اٲن نٲکر فتاری به مهر و سٲاس آکنده شد و گفت: «آقا شما هٲچ وقت از ٲن خوبی که در حق من می کنٲن ٲشٲمون نمی شٲن. من تا اونجا که بتونم به شما خدمت می کنم.»

جان واکر ٲاسخ داد: «ٲسرم، شکی ندارم. من حق شناسی تورو از چشمات می خونم. من همیشه از نگاه شخص اورا می شناسم، و هٲچ وقت اشتباه نمی کنم.» دست ٲکدیگر را فشردند. واکر، ٲاد داشتی نوشت و به جٲمز داد: «ٲسرجون، اٲن کاغذو بخونهٲ من ببر، و بز نم بده. او از تو ٲرستاری می کنه، و اتاقی برات تهٲه می ٲینه. بت غذایی مٲده که روده هاتو گرم کنه، برو، خدا به همراهات.»

بخت، کور کوران، جٲمز را به در خانه جان وهانری واکر آورد. خوشبختی از ٲن بالاتر نمی شد. از همین جا، زندگیش تغٲیر ٲافت، و سر-نوشتش دگرگون شد.

پس از چندی، پاسخ نامه، از سوی پدرش رسید. جیمز کوک بزرگ، به شاگردی او رضایت داده بود. از بهبود زندگی خانواده شان، از محصولات کشاورزی و گاوها و گوسفندهایشان سخن گفته بود. جیمز را به نیکی و درستکاری و به جای آوردن عبادت و وظیفه اش سفارش کرده بود، و در پایان آرزو کرده بود که روزی به خواست خداوند فرارسد که آنها یکدیگر را ببینند و همه گردهم آیند...

بدین ترتیب، جیمز کوک بادعای خیر پدر و توشه‌ای مختصر به کشتی «عشق آزاد» بار سفر افکند. از شادی در پوست نمی گنجید. اینک دریانوردی بود و به سفر دریا می رفت.

در هفته‌های آینده، جیمز دریافت که زندگی بر عرشهٔ يك کشتی زغال کش، در دریای شمال، چنانکه جان واکر گفته بود، چندان آسان نیست. کشتی عشق آزاد، از راه آبهای توفان خیز ساحلی، زغال سنگ انگلیس را به نیوکاسل و لندن می برد. و او، چه شبها و روزها که گرفتار سر پنجهٔ قهر سرگیجه و تهوع بود. و با چهره‌نجه‌ها بر ترس خود، ترسی که هنگام بالا رفتن از دکل‌های جنبان بر جان‌ش پنجه می گسترده، چیره گشت. شناختن و دانستن نام افرازشها و بادبانها خود معمایی گمراه کننده بود، و برای جیمز این نامها چنان غریب و ناشناس می نمود که گفتی لغتی بیگانه است. دو افسر، بامش‌های گره کرده، دائم بر عرشهٔ کشتی قدم می زدند، و ترس خدا را در دل آنان که می خواستند از زیر کارشانه خالی کنند می افکندند. رفقای جاشوی جیمز هم مردانی درشت هیکل و قلچماق بودند که در شکنجه خیزترین و توانفرساترین مدارس طبیعت، پرورش یافته و

بسان فولاد آبدیده شده بودند. در این میان، جیمز، كودك يك شبه‌ای بود که می‌خواست ره صد ساله بپیماید.

جیمز، این جاشوی جوان و تازه‌کار، می‌دانست که کار کردن در کشتیهای بازرگانی انگلیسی بر خدمت در نیروی دریایی شاهی برتری دارد، و کشتیهای واکر بهتر از بیشتر کشتیها هستند. سفرها کوتاه بود. مزد به موقع پرداخته می‌شد. اما، با اینهمه، جریانهای دریای شمال سزای ملوانان و کشتیها را در کفشان می‌نهاد. بادهای توفنده، جریانهای نابکار مه و تپه‌های زیر دریایی و کناره‌های بادگیر، فقط معدودی از خطرات بیشمار همیشگی مسافران دریای شمال بود. کشتیهایی که ناخدای آزموده نداشتند، دیری نمی‌کشید که تباه می‌شدند. جیمز بزودی دریافت که کشتیرانی در اقیانوسهای پهناور، خطرش کمتر از کشتیرانی در نزدیکی کناره‌هاست.

در آب و هوای زمستانی جزیره‌های بریتانیا، سرما تا مغز استخوان آدمی نفوذ می‌کرد. در زیر عرشه، جایگاه ملوانان همیشه غرق آب، و ننوها پیوسته خیس بود. خوراکی‌های پخته و بی‌مزه بود. بیشتر، تیردکلها و افرازشهارا، ورقه‌ای از یخ می‌پوشانید، بادبانهای یخ‌زده را بایستی، با ضربه‌ی مشت‌های خونین، به گردش افکند. در چنین گیرودار، تنها آن کس که چابك و چیره دست بود. جان بسلامت بدر می‌برد. جیمز كوك، در سخت‌ترین وضع ممکن، آهسته آهسته شالوده‌های فن دریانوردی را می‌آموخت. آنچه را می‌آموخت به خاطر می‌سپرد. زیرا، آنکه آموخته‌ها را فراموش می‌کرد، جان خویش بر سر این کار می‌نهاد. با این

همه، جمیز هیچ گاه، حتی در سخت ترین و توانفرساترین ساعات، از کار خود پشیمان نبود. او بدون شك برای آن آفریده شده بود تا در خویش را در دریا بگذرانند، همچنانکه پدرش، برای آن ساخته شده بود تا برزیگری رنجبر باشد. با استعدادی که در نهادش بود، مشکلات روزانه را از میان برداشت. ترسهای پیشین، آهسته آهسته از دلش رخت بر بست. سرگیجه و تهوع از میان رفت، و روبرو شدن با خطرات، برایش چون شراب کهن گیرنده و دل انگیز شد، و هر بار که برباد و توفان و دریا، چیرگی می یافت، روحش از شگفتی و سرور آکنده می شد.

جیمز کوک، از همان نخستین سفر، به نوشتن یادداشتهای روزانه پرداخت. هیچ حادثه و پیشامدی، از چشمان کنجکاو او نمی گریخت. در دفتر او، از عملیات و سفرهای کشتی «عشق آزاد»، از جریانهای بحری، ابرها، بادهای، از پرندگان دریایی و ماهیها سخن رفته بود. و بدین ترتیب این شاگرد جوان بی آنکه خود بداند، شالوده دریانوردی خود را چنان محکم می گذاشت، که جهان کشتیرانی، دریا سالاری چون او کمتر دیده است.

واکرها، کشتی عشق آزاد را از سفر باز خواندند، تا در ماههای سخت زمستان، در بندرگاه بماند. جیمز، از این پیشامد بسیار اندوهگین شد. اما، دیری نگذشت که غم دوری دربارا، در هنگامه کارخانه کشتی-سازی ویت بی از یاد برد. در کارخانه، یک کشتی زغال کش ۶۰۰ تنی می ساختند. جیمز هم می بایست در ساختن آن کمک کند. بنا بود نامش را «سه برادران» بگذارند. از آنطرف هم، گرمی و مهربانی خانواده واکرها،



غبار رنج و سختی دریا را، از خاطر جیمز زدوده بود. خانم واکر، ازین جوان محبوب و اندیشمند، چون مادری پرستاری می کرد. خوراکیهای نیروبخش به او می داد، و لباسهایش را وصله می کرد. جیمز برای نخستین بار پی برد، که تا آن زمان، چقدر تنها و بی کس بوده است. قفسه های کتابخانه از کتابهای مربوط به امور دریایی پر بود. و جیمز، شب و روز خود را با آنها بسر می برد. شبها پس از شام که ظرفها را بر می چیدند، جیمز کتابهای خود را روی میز می گسترده و در پرتو نور شمع، به مطالعه مسائل مشکل و پیچیده دریانوردی می پرداخت. فریفته نقشه های جغرافیائی بود. بویژه، آن سرزمینهای پهناوری که در روی نقشه «نا شناخته» قلمداد شده بودند، شوری بی شکیب در دلش می افکند. نقشه پردازان، این مناطق را با نقش پریهای دریایی، نهنگها و تصویر

اِئُلوس^۶ خدای باده‌ها، پر کرده بودند. اما، در این سرزمینهای ناشناخته، چیزی بود که خیال جیمز را به بازی می‌گرفت. واو را شگفت زده و متحیر می‌ساخت. الکساندر دال ریمپل^۷ رسام نیروی دریایی شاهی، به صراحت گفته بود که در قطب جنوب، قاره‌ای وجود دارد که پنجاه میلیون جمعیت آن است. جیمز نمی‌دانست چگونه دال ریمپل، چنین سخنی گفته است، چه، قاره نامبرده هنوز ناشناخته و نامکشوف بود؛ و شاید اصلاً خیالی بیش نبود.

بر اثر توجهات جان واکر، جیمز در ریاضیات پیشرفت فراوان کرد. بی‌هیچ زحمتی، اشکال و نگاره‌ها را می‌فهمید. اینک حل مسائل مثلثاتی برایش آسانتر از نوشتن يك صفحه انشاء بود. باترید و دو دلی به تعمق در مباحث نجومی پرداخت، و بزودی، خود را فریفته عوالم ناشناخته این علم باستانی یافت. بدین ترتیب، در همان حال که خانم واکر به رفع احتیاجات مادی جیمز می‌کوشید، آقای واکرنیز به آتش اشتیاق جیمز در مطالعه کتب دامن می‌زد.

روزها، کارگاه کشتی‌سازی، به او لذتی بی‌پایان می‌بخشید. الوارها را برای ساختن بدنه کشتی سه برادران، به هم متصل می‌ساختند. بوی کاج‌ها و بلوط‌های اره شده هوارا پر می‌کرد. صدای تیشه‌ها و کوبیدن آن به آسمان بر می‌خاست. از میان گودالهای چوب‌بری، خاکه‌های اره همچون مه سفید رنگی در هوا می‌پاشید. وزش باد، از بوته‌های آهن‌گری، شعله می‌انگیخت. اما برای جیمز، سه برادران فقط

يك كشی زغال كش نبود. بلکه، مشتی چوب و آهن بود که در زیر دست صنعتگران جان می گرفت. یکی از کارهای او، کمک کردن به کارگرانی بود که کلاف پیچیده و تو در توی افرازشها را سامان می دادند. برای جیمز، این کار تجربه پرثمری بود. زیرا نقش کارهر رشته را دربرداشتن و فرود آوردن و استوار ساختن دکل های سه گانه کشتی در می یافت. بعلاوه، این تجربه ها او را معتقد می ساخت، که کشتیهای زغال كش دریای شمال، همان سفینه های ایده آل و دلخواهی است که دلش طلب می کرد و در این باور، هرگز تردید نداشت.

بدین ترتیب ، سالهای نوچگی جیمز، همچون پرندگان تیز بال دریا به گریز رفتند و در مه گذشت زمان ناپدید شدند. هر سال، ماههای پر رنج و تعب انگیز سفرهای دریا را ، زمستانهای آسودگی و کار در کارگاه، تلافی می کرد. و جیمز، به گذشت ماهها و سالها، از مرحله کودکی در گذشت. اینك، مرد بلند بالای فراخیالی بود، که با کشتیهای که خود در ساختن آنها کمک کرده بود، در دریا سفر می کرد. و جب به جب کشتیها را می شناخت. اگر عیبی در کار کشتی روی می داد، در حال، بدان پی می برد. آگاهی او بر فن دریانوردی، روز به روز ژرفتر و افزونتر می شد. بندرگاه های فرانسه، هلند، دانمارك و نروژ را می شناخت. سخن کوتاه، آن پسر برزیگر گریت ایتنی، اینك، محکم و استوار، پا برنخستین پله نردبان رفیع ترقی داشت .

اما، هوای اروپا سخت طوفانی بود. اندیشه های اهریمنی در سینه ها می جوشید. فردريك دوم پادشاه پروس، تشنه قدرت بود. فرانسه



کشتی، زیر دست کارگران جان می‌گرفت

وروسیه به همدستی اتریش، علیه او قدا فراخته بودند. جرج دوم پادشاه انگلستان، که خود پرورش یافته آلمان بود، آشکارا از این کشور طرفداری می کرد. بعلاوه، فرانسه و انگلیس، دشمن قدیم و آباء واجدادی یکدیگر بودند؛ هر آنچه به یکی توانایی می داد، دیگری را ناتوان می ساخت. کشورها خود را برای جنگ بزرگی آماده کرده بودند. اما هیچ کس نمی دانست که اولین گلوله کی منفجر خواهد شد.

جیمز كوك این گفته را در سواحل تایمز شنیده بود، و چه بسیار، از دیدن کشتیهای جنگی، که به استادی تمام بر سینه آبها شناور بودند، دچار هیجانی شگرف شده بود. و بیک بار، خدمت در کشتیهای زغال-کش، به نظرش، یکنواخت و دل آزار آمد و اندیشه تازه ای در خاطرش، جان گرفت...

بعد از ظهر آن روز، جان واکر به دنبال او فرستاد. ظاهراً، خبرهای خوشی برای حمل و نقل داشت. فشار دستش مهر آمیز و لبخندش از ته-دل بود.

جیمز پرسید: «آقا با من کاری داشتین؟»

جان واکر گفت:

«بله، کار داشتم. جیمز كوك، تواز وقتی که پیش من اومدی، با-راستی و درستی به من خدمت کردی. و بواسطه کوششها و شایستگیهای خودت، روز به روز ترقی کردی. پسر من، تو حالا يك دربانورد واقعی هستی، و من از دست دادن باتو افتخار می کنم.»

و چون شگفتی و تعجب جیمز را دید، به تندی افزود: «حالا وقت

اون شده که به مقامی که حق و شایسته تست بررسی. من تصمیم گرفته‌ام که فرماندهی کشتی دوستی رابه تو بدم.»

«دوستی» نوترین و زیباترین کشتی واکرها بود. قلب جیمز به شادی تپید. بااین انتصاب، وی افسر فرمانده کشتی‌ای می‌شد که بیش از دوسال، در آن جاشویی کرده بود. این نشان می‌داد که رنج و کوشش سالهای درازی که در دریا و درکارگاه، خدمت کرده بود، بی‌ثمر نیفتاده و درکار خویش استادگشته است. دلیل استادی اونیز همین انتصاب بود. درچشمان آبی دوست سالخورده‌اش، که درستی و شرافت در آنها موج می‌زد، نگریست، و از پاسخی که بایست بدهد، احساس اندوهی گرانبار کرد :

«آقا، نمی‌دونید چقدر متأسفم که نمی‌تونم این افتخار را بپذیرم.»
جان واکر که خیال می‌کرد اشتباهی شنیده است، گفت: «نمی‌تونی بپذیری. پسر مگر دیوونه شدی؟ سال‌هاست که توبه این امیدکار می‌کنی.»
جیمز جواب داد: «میدونم آقا، میدونم. اما این روزها اگه انگلستان وارد جنگ بشه، من باید، در راه شاه و کشورم خدمت کنم.»
جان واکر به اعتراض گفت: «اما این کار باعث می‌شه که توباز از اول شروع کنی. اگر جنگ در بگیری، تا وقتی که تودریک کشتی بازرگانی کار می‌کنی، هیچکی نمی‌تونه تورو مجبور به رفتن در نیروی دریایی کنه. بعلاوه، نیروی دریایی شاهی جای اعیوناست، و فقط پسرهای اشراف و اعیون، مینونن به درجه افسری برسند.»

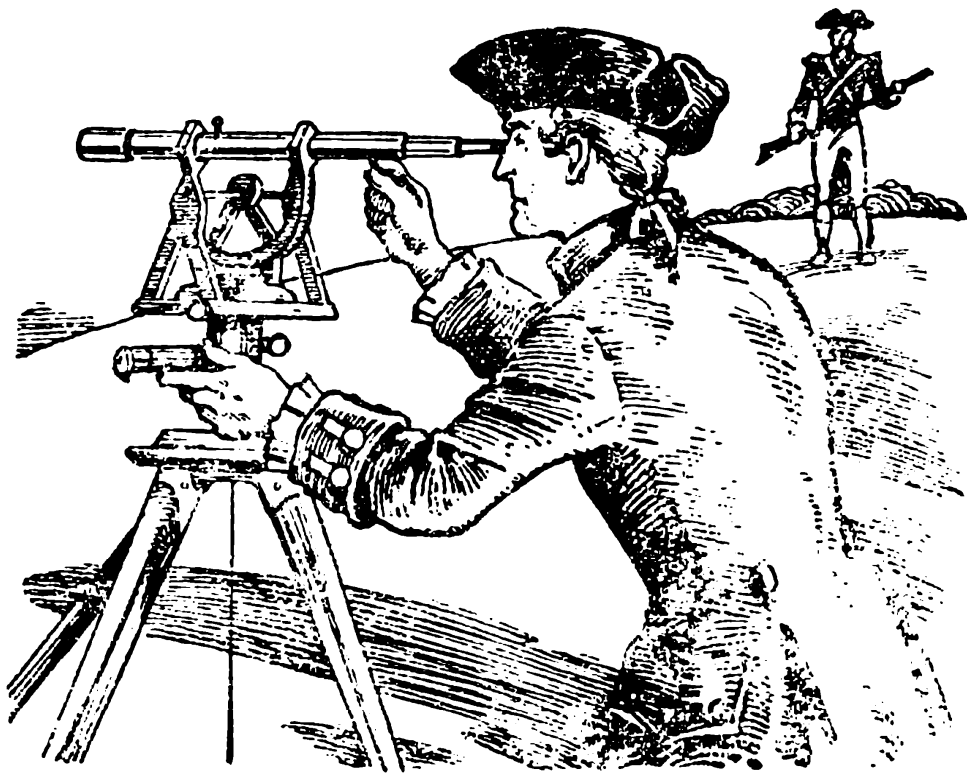
لبخندی برگوشه لبان جیمز رنگ گذاشت: «ومن پسر یه دهقان

بیشتر نیستم. خویش و دوست متنفذی هم ندارم. اما آقا، شما فراموش کردین که من، برعکس بیشتر اون اعیون زاده‌ها که در خدمت شاه‌اند، کشتی‌هارو می‌شناسم. به وجب وجب اون‌ا، آشنا هم . وقتی کسی بتونه کشتی برونه، و از فن کشتی‌رونی اطلاع کافی داشته باشه، دیگر چه فرق می‌کنه که تو به کلبهٔ سنگی و یا تو به قلعه به دنیا اومده باشه؟»

جان واکر برخاست. دست مرد جوان رافشرد. لبخندی محبت‌آمیز، دل‌آزردگی يك لحظهٔ پیش را از چهره‌اش سترد، و گفت:

«می‌بینم که تصمیم خودتو گرفتی، و حاضر نیسی دست از اون برداری. در اینصورت من کیم که خار راه تو بشم. اگه جنگ به این سرزمین مقدس کشیده بشه، فقط جوون‌هایی مثل تو، برای انگلستان افتخار و پیروزی بدست می‌آرن. جیمز کُک، خداوند پشت و پناه و نگهدار تو باشه.»

بامداد روز دیگر، یعنی هفدهم ژوئن سال ۱۷۵۵، دریانورد دلاور و چیره‌دست دیگری، در عرشهٔ کشتی جنگی عقاب، نام خود را در صف جنگجویان نیروی دریایی شاهی رقم زد.



۴

دریا نورد شاه

اگرچه جنگ هنوز رسماً اعلام نشده بود، انگلستان کناره‌های فرانسه را در محاصره گرفت. جرج دوم پادشاه انگلستان، امیدوار بود که بدین وسیله از رسیدن نیروی کمکی به فرانسویان کانادا، جلوگیری کند؛ چه، بیش از یک سال بود که در کانادا، میان کوچ نشینهای فرانسوی، و انگلیسی- امریکایی جنگ در گرفته بود. نیز، مسلم بود که سرانجام، دو ملت، در رزمگاه دنیای جدید، بایکدیگر دست به گریبان خواهند

شد. وقتی که ویلیام پیت^۱، به وزارت انگلستان رسید، براین عقیده بود. پیت معتقد بود که آینده کشورش وابسته به ثروت مستعمرات خارجی اوست. و از این رو، می خواست به نام شاه، بر تمام امریکای شمالی دست یابد، و فرانسویها و اسپانیاییها را، برای همیشه از آنجا براند. محاصره فرانس، آغاز این نبرد بود. کشتی عقاب به فرماندهی جوزف هامر^۲، به ناوگان محاصر پیوست. نام نویسی جیمز کوك در کشتی عقاب او را به درجه يك جاشوی عادی پایین آورد. برای مردی چون او، که از خاندان گمنامی بود، شناساندن خویش در نیروی دریایی شاهی، کار آسانی نبود. با وجود این، یکی از خصوصیات جیمز آن بود، که چون آهنگ کاری می کرد، هیچ گاه روی باز پس نمی نمود. هرگاه اندیشه آن زمان که جنگ آغاز شود، از خاطرش می گذشت، خونس به جوش می آمد. دیگر یاد دوران مزدوریش در کشتیهای زغال کش دریای شمال، خاطره ای دور و مبهم شده بود. بردلش افتاده بود که در راه زندگی، از خوان بزرگی در گذشته است. آینده، تابناک و بیمزا، در برابرش جلوه گر بود.

از آنجا که تشویق دریانوردان به نام نویسی در نیروی دریایی شاهی، کار آسانی نبود، مأموران، هر که را به چنگشان می افتاد، می گرفتند و اجباراً به خدمت در نیروی دریایی می گماشتند. برخی از این اشخاص، هرگز دریا ندیده، و اصولاً، برای چنین زندگی ای، آفریده نشده بودند.

دزدان و آدمکشان را، با وعدهٔ تقلیل مجازات، از زندانها بیرون کشیدند و به دریا بردند. به میکده‌های کنار دریا ریختند، و هر که را یافتند، کشان کشان، به نزدیکترین کشتی جنگی رساندند. جاشویان کشتی عقاب نیز، جز این نبودند. جیب‌برها، اوباش، دهاتیهای ابله، ولگردهای کوی و برزن، کسانی بودند که به درون کشتی راه یافته بودند.

در میان چنین جرگهٔ غم‌انگیزی، جیمز کوک، بسان مناری بود که در مه پنهان شده باشد. وی بزودی دریافت که در کار دریانوردی، خود ناخدا هامر و افسران، دست بالایی از دیگران ندارند. در نیروی دریایی شاهی، همیشه چنین بود. زیرا، افسران عالیرتبه، از میان اشراف-زادگان برگزیده می‌شدند، و اینان بیشتر، دوغ از دوشاب باز نمی-شناختند. در نتیجه، همهٔ کشتیهای شاه، دارای ناوبری بود. کار رهبری و حساب موقعیت کشتی، و دادن فرمان برای افراشتن و بستن بادبانها، به عهدهٔ ناوبر بود. پس از ناوبر، دستیارانش، در درجهٔ اول اهمیت بودند. راندن کشتی، بادستیاران بود. فقط هنگام نبرد، افسران، فرماندهٔ کشتی به شمار می‌آمدند، و تازه در آن هنگام هم، زیر نظر ناوبر و دستیارانش بودند.

ناخدا هامر، بزودی به برتری جیمز کوک بر دستیاران خود، پی برد. برخلاف بیشتر آن جاشویان نابکار، جیمز کوک، نه تنها دریا دیده بود، بلکه به رموز دریانوردی و هنر کشتیرانی آگاهی تمام داشت. شاید خود هامر هم، بدین هنرها آراسته نبود. بهر روی، سی و شش روز پس

از آمدن به کشتی عقاب، جیمز کوک، به مرتبهٔ دستیاری ناخدا رسید. و این، برابر مقامی بود که جان واکر، در کشتی دوستی به او داده بود. با اینکه کوک، زود و آسان ارتقاء درجه یافت، اما، در دفتر یاد داشت خود، از این ارتقاء ذکر نکرده. شاید با شایستگی و اعتمادی که در خود می‌یافت، این ترفیع را حق مسلم خود می‌پنداشت.

ناخدا هامر، مأمور بود که از سراسر آبهای طوفان‌خیز منطقه‌ای که از «لندزاند»^۲ تا جنوبی‌ترین کرانه‌های ایرلند، گسترده بود، پاسداری کند و با هر کشتی فرانسوی که در این میدان، هویدا شود بجنگد. در اجرای این وظیفهٔ خطیر بود که کشتی عقاب، گرفتاریک طوفان سهمگین دریایی شد و چندان صدمه خورد، که هامر، بهتر آن دید که کشتی را به بندر پلیموت بازگرداند، و به دست تعمیر بسپارد.

ناخدا هامر، ماههای فرحبخش تابستان را در پلیموت ماند. جیمز کوک از این بی‌لیاقتی، سخت برآشفته بود. چنین می‌نمود که ناخدا هامر، دل و جرأت آن را ندارد که با خطر محاصره روبرو شود. هنگامی که سرانجام، خبر ماندن بیخود کشتی عقاب در بندرگاه پلیموت، به گوش لردان نیروی دریایی رسید، در حال، ناخدا هامر را از کار برکنار ساختند. این یکی از پیشآمدهای خوشبختی آور زندگی جیمز-کوک بود. زیرا، کسی که به جای هامر ترسو به فرماندهی کشتی عقاب برگزیده شد «سرهیو پالیسر»^۴ بود.

پالیسر، اهل یورکشایر بود که در زمان مناسبی به فرمانداری

نیوفاندلند^۵ و مقام لردی در نیروی دریایی رسیده بود. ولی در نخستین برخورد با جیمز کوک، صفات فوق العاده‌ای را که در نهاد دستیار جوانش قرار داشت، باز شناخت. با وجود اختلافی که میان بارون انگلیسی و يك برزگزاده وجود داشت، این دو، دوستان زندگی یکدیگر شدند. هیو پالیسر، در سالهای آینده نیز، جیمز کوک را در رسیدن به مقامات بالاتر و بالاتر کمک کرد.

ماهها گذشت. در مه سال ۱۷۵۶، آتش کشمکش میان انگلستان و فرانسه - که قرن‌ها پنهانی درگیر بود - شعله ور گردید، جنگ هفت ساله رسماً اعلام شد. در طی يك سال، نام کشتی عقاب همه جا پیچید. بویژه، هنگامی که عقاب، کشتی فرانسوی «دوک داکیتن»^۶ را که دارای پنجاه قبضه توپ بود، غافلگیر کرد، و بر آن حمله برد. عقاب از این نبرد، پیروز بیرون آمد، اما سخت درهم شکسته شد. چنانکه به زحمت و با کوشش رنج خیز ملوانان که آبها را باتلمبه بیرون می ریختند، خود را به بندر پلیموت رسانید.

جیمز کوک می دانست که درست شدن عقاب، هفته‌ها و شاید ماهها بدرازا می کشد. اما وی، برای آنکه در بندرگاه، بیکار بماند در نیروی دریایی نام ننوشته بود. چون به مقاماتی که بایستی پشت سر نهاد می اندیشید، ناشکیبا می شد. شاید روزی فرا می رسید که لباس ناوبانی، یا فرماندهی و یا حتی ناخدایی برتن می کرد. اما زمان، بیشترین اهمیت را داشت. اکنون نخستین سال خدمتش به پایان رسیده، و دومین



کشتی «عقاب» به کشتی فرانسوی «دوک داکیتن» حمله ور شد

سال آن آغاز شده بود. تصمیم گرفت که درخواست انتقال به کشتی دیگر کند؛ به کشتی‌ای که در میدان نبرد باشد.

وقتی که جیمز، برای درخواست انتقال، بر سرهيو پالیسروارد شد، وی در کابین کشتی عقاب نشسته، و درهای کابین را بسته بود، تا صدای اره و تیشه نجاران کشتی مزاحمش نشود. پالیسر، اندیشناك بدو نگریست. از نگاه آرام چشمانش که به صفا و نیلگونی دریا بود؛ از بینی خوش تراش؛ چانه چارگوش، و سری که به زیبایی تمام برگردن نیرومند و بر افراشته او قرار گرفته بود، حظ کرد. آری، اکنون جیمز كوك، مردی بود، که دیدنش، آفرین همه را بر می‌انگیخت، و اعتمادش بردل همه می‌نشست.

پالیسر گفت: «پس شما می‌خواهید به کشتی دیگری منتقل شوید؟»

جیمز، ناشکیبا گفت: «بله عالیجناب! چند آهنگر و نجار زبر-دست، می‌توانند عقاب را درست کنند و آماده جنگ سازند. اما این کار، ماهها به درازا می‌کشد، درحالیکه آتش جنگ درگیر است. و من دوست دارم که به میدان جنگ بروم. بعلاوه عالیجناب، من در ساحل مثل ماهی‌ای هستم که در خشکی باشد.»

پالیسر خنده‌ای بربل راند.

با آنکه جیمز كوك هرگز، از دوستی خود با پالیسر سوء استفاده نکرده و حتی، هیچ‌گاه از خط قاطعی که ناخدای يك کشتی را از دستیارش جدا می‌سازد قدم فراتر ننهاده بود، دومرد، به خوبی یکدیگر را فهم

می کردند و تحسین می نمودند. ناخدا، یکی از ابروانش را بالا برد و پرسید: «شاید شما به فکر ترفیع دیگری افتاده‌ای؟»

چشمان کوك برقی زد و گفت: «عالیجناب به چیز دیگر نیندیشیده‌ام.»

«من نیز چنین فکر کرده بودم! چند سال داری؟»

«بیست و نه سال عالیجناب.»

پالیسر، نگاهی براو افکند و گفت: «برای کاری که من فکر کرده‌ام، زیاد هم مسن نیستی. می خواهی سفارش کنم فرماندهی کشتی پمبروک را به تو بدهند؟»

هر کس به جای جیمز کوك بود، دهانش از تعجب باز می ماند. پمبروک، یکی از کشتیهای نوزده گانه جبهه جنگ بود، که به فرماندهی دریا سالار بوسکاون^۷، آماده حمله به فرانسویان کانادا بودند. برای يك جوان بیست و نه ساله، رسیدن به ناخدایی چنین کشتی ای، در حکم پیروزی بزرگی بود.

کوك گفت: «عالیجناب، راست می گوید؟»

هیو پالیسر، روترش کرد، و با خشونت ساختگی گفت: «پسر من که دروغ نمی گویم. من به توقول می دهم. اگر کمی صبر کنی من بدون تأخیر برایت اقدام می کنم. تولیافت داری که به درجه ناخدایی برسی و در واقع، رسیده‌ای.»

هر دو برپای خاستند. در زیر کلمات آرام آنان، موجی از احساس سینه شان را می کوفت.

پالیسر به آرامی گفت: «کشتی عقاب ترا از دست خواهد داد. پر کردن جای تو آسان نیست. اما بی انصافی است که راه ترقی ترا سد کند. تو حالا، در نیروی دریایی شاهی به مقامی رسیده‌ای که بیشتر دریانوردان در آرزوی آنند.»

جیمز، بادلی لبریز از سپاسگزاری گفت: «من به ندرت خوشبختی را احساس کرده‌ام، خوشبختی شناسایی مردانی چون عالیجناب؛ از این رو، نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم.»

هیو پالیسر پاسخ داد: «لازم به تشکر نیست. عقیده من آنست که در آینده، روزی خواهد رسید، که ملت و دولت انگلستان، از تو به خاطر خدمات درخشانت تشکر خواهند کرد. دنیا، به روی کسی که مقصد خود را شناخته باشد، راه می‌گشاید. دوست من، دست خداوند به همراهت، موفق باشی.»

دومرد، دست یکدیگر را فشردند. خنده‌ای بر لبانشان نشست، و از هم جدا شدند.

ملتها، بی‌اعتنا به ناشکیبایی جیمز کوک، به کار خود بودند. زمان، سنگین و پر درنگ پیش می‌رفت. محاصره همچنان ادامه داشت. هیو-پالیسر به عهد خویش وفا کرد: جیمز کوک به ناخدایی کشتی پمبروک رسید. سالی گذشت. ناوهای جنگی دریا سالار بوسکون، در بندرگاه پر ازدحام پلیموت گردهم آمدند. نقشه و بلیام پیت، برای حمله به کوچ-نشینهای فرانسه در کانادا، ناچار می‌بایست به عقب افتد. زیرا، به ناوگان جدیدی احتیاج افتاده بود، بایست کشتیهای جنگی تازه‌ای ساخته شود،

تا هنگامی که در امریکای شمالی، جنگ در گیر می شود، ناوگان جدید، سواحل فرانسه را همچنان در محاصره بگیرد .

سرانجام، ساعت موعود، فرا رسید. برای جیمز کوك، لحظه خطیری بود. فقط اندیشه دنیای جدید، و چگونگی آن، کافی بود که آتش تخیلات وی را دامن زند. هر مردانديشمندی می دانست که اروپا، سالخورد و ناتوان شده است. اما، قاره پهنآوری که در آن سوی اقیانوس قرار داشت، باشهت اندك و كانهای دست نخورده و بشمارش، همچون گوهري گرانها بود، که به دست هر کس می افتاد، نیرومندترین قوم روی زمین می شد .

گذشتن از دریای اتلانتیک، در ماه فوریه، بس دشوار است. اما چاره ای نبود. بادهای تند و مخالف، از هرسو، بر ناوهای وزید. و کوههای یخ، پیوسته آنها را به خطر می افکند. کشتیها، از یکدیگر جدا افتادند. اینك، وقت آن بود که ناخدای جوان کشتی پمبروك، همه قدرت و استادی خود را به کار اندازد. گذشتن از دریای اتلانتیک، که معمولا دو یاسه هفته طول می کشید، این بار، به یازده هفته رسید .

اما این سختی، در برابر رنج و محنتی که از انتشار مرض اسقربوط، در میان ملوانانش، به جان او افتاد، کاهی در برابر کوهی بود. اسقربوط، مرض وحشتناکی که زاییده سفرهای دور و دراز است، چون هیولای هراسناکی بر کشتی پمبروك سایه افکند. یازده هفته بدون خوراك و آب تازه، در سرمای جانگزا و خوابگاهها و لباسهای تر، تلفات سنگین بر جاشویان وارد ساخت. در زیر نگاه وحشزده ناخدای جوان، ملوانان،

یکی یکی به لکنت زبان دچار می‌شدند. مفضل‌هایشان باد می‌کرد، و استخوان دست‌ها و پا‌هایشان به کوچکترین فشاری می‌شکست. لثه‌هایشان به خون می‌افتاد، و دندان‌هایشان می‌ریخت، و ناتوانی چنان بر جان‌شان چیره گشته بود، که آسانترین فرمان، به دشوارترین گونه، به انجام می‌رسید.

مصیبت سهمگینی بود. زیرا اسقربوط، مانند تپه‌های زیردریایی و طوفان‌ها، می‌توانست کشتی‌ای را غرق سازد. خاطر موشکاف و کنجکاو جیمز کوک، به یکبار، به بررسی این مسئله پرداخت و این بررسی، مقدمه چیزی بود که سال‌ها بعد، بزرگترین ارمغان و خدمت وی به جهان دریانوردی تلقی شد، و این چیز چیرگی بر اسقربوط بود.

جیمز کوک از خود می‌پرسید، چرا ملوانان بیش از افسران بدین مرض دچار می‌شوند؟ آیا این مرض به علت زندگی نابسامان ملوانان در خوابگاه جلو کشتی نیست؟

جیمز، بر این نابسامانی آگاه بود. در کشتی‌های بازرگانی که سفرها کوتاه، و مزد ملوانان بیشتر بود، این مرض کمتر دیده می‌شد، در حالیکه، در نیروی دریایی، ماه‌های پیاپی، خوراک ملوانان، ماهی نمک-سود، و گاهی اندکی بیسکویت مانده بود؛ بیسکویت‌ها نیز بیشتر، شپشه زده بود. آب آشامیدنی آنها، بر اثر طول سفر، می‌گندید و رنگ و مزه‌اش دگرگون می‌گشت. حشرات موذی، که بالباس پاره و چرکین زندانیان و گدایان، به خوابگاه ملوانان آورده می‌شد، و شلاق زدن جاشویان به خاطر کوچکترین رفتار ناپسند، دست در دست یکدیگر نهاده، توش

و توان دریانوردان را از میان می برد، و آنها را پذیرای مرض می ساخت. اما افسران، که میزهایشان در زیر سنگینی خوراکیهای لذیذ، گوشت‌های نمک سود، کیک‌های میوه و شرابهای عالی ناله می کرد، کمتر به این مرض دچار می شدند؛ مگر در سفرهای بسیار دراز، که ذخیره‌های غذایی به پایان می رسید. تنها آن وقت بود که اسقربوط، در میان افسران نیز پیدا می شد.

آری، بدون شك، غذای اندك و جای نامناسب، علت اصلی اسقربوط بود. در زوایای ذهن پرسشگر جیمز كوك، آهسته آهسته نقشه‌ای شکل می گرفت.

روزی وی برای نگهداری مواد خوراکی - سبزیها و میوه‌ها - آزمایشی می کرد. چرا نتوان هویج و لوبیا و نخود و سیب را خشك کرد و نگهداشت؟ شکی نیست که مردم تندرست، در برابر ناخوشی، پرتاب و توان ترند.

تخم اندیشه‌ای که در جهان دریا نوردی تازگی داشت، برخاك مایه‌داری افتاده بود، و روزی بارور می شد.

در این میان، بیست و نه تن از جاشویان پمبروك، جان سپرده، و دوبرابر همین عده، از انجام دادن وظیفه خود، درمانده بودند، هنگامی که، سرانجام، چشم مرد دیده‌بان بر ساحل دور و مه گرفته کانادا افتاد، امریکا، در دیده ناخدای به ستوه آمده کشتی، چون سرزمین موعود در چشم بنی اسرائیل، شادی انگیز و نویدبخش بود.

زمستان سال ۱۷۵۹، سخت‌ترین زمستانی بود که تا آن زمان،

کوچ‌نشینهای امریکا دیده بودند. در بهار، هنگامی که دریا سالار «سر-چارلز ساندرز»^۸ از انگلستان به کمک «ژنرال وولف»^۹ آمد تا بر نیروی محاصر دشمن بیفزاید، هنوز دهانه رود «سینت لارنس»^{۱۰} از یخ پوشیده بود.

وولف، نقشه دلاورانه‌ای در سر داشت، می‌خواست، ناوگان انگلیس را، از راه رود سینت لارنس، به کوبک ببرد، و شهر مونتکالم^{۱۱} راناگهان تسخیر کند. زیرا فرانسویان مطمئن بودند که کشتیهای جنگی بزرگ و سنگین انگلستان نمی‌توانند از رهگذرهای پر پیچ و خم، و صخره‌ها و تند آبهای سینت لارنس بگذرند. از این منطقه، نقشه‌ای جز آنچه در دست فرانسویان بود، وجود نداشت. از این روی، آشکار بود که پیش از آنکه ساندرز بتواند ناوگان جنگی خود را، وارد میدان نبرد کند، می‌بایست، منطقه مزبور را ژرفیابی و مساحی کرد. اما چنین کار خطرناکی، در زیر گلوله‌های دشمن، دل قوی، سر نترس و چیره‌دستی در فن نقشه برداری می‌خواست. چنین مردی را، در کجا می‌توانستند بیابند؟ چند افسر ناوی انگلیسی می‌توانستند نقشه بخوانند، اما به درد این کار نمی‌خوردند.

سرچارلز ساندرز، در حال به دنبال جیمز کوک فرستاد.

جیمز، دریا سالار ساندرز را فقط به نام می‌شناخت، و این نخستین بار بود که به حضور این مرد نامور می‌رسید. ساندرز، با درجه ستوان یکمی، همراه انسون^{۱۲} بزرگ، به سفر دور جهان رفته بود.

St. Lawrence (۱۰)

General Wolfe (۹)

Sir Charles Saunders (۸)

Anson (۱۲)

Montcalm (۱۱)

از آنجا که غرور و تکبر سایر افسران را نداشت، باران افتخار بر سرش باریدن گرفت. او و جیمز كوك را از يك جنس ساخته بودند. در نگاه نخست، از هم خوششان آمد. و جیمز، خلجانی در دل خود احساس کرد، خلجانی که بار دیگر وی را از سرنوشت خطیری که در پیش داشت، آگاه می ساخت.

دریاسالار، بدون مقدمه، به بیان مطلب پرداخت: «كوك، من از هیو پالیسر، خیلی چیزها درباره تو شنیده ام.»
پالیسر... دوست قدیمیش! جیمز كوك خندید و گفت: «عالیجناب، امیدوارم که چیزهای خوبی شنیده باشید.»
لبخندی روی گونه های پژمردۀ دریاسالار، چین انداخت:
«مطمئناً. پالیسر در ضمن سفارشهای خود به من گفت که تو نقشه بردار و مساح خوبی هستی.»
جیمز به تردید گفت: «عالیجناب من در مساحی مطالعاتی دارم، اما اندکی بیشتر نمی دانم.»

ساندرز گفت: «شکسته نفسی مکن. همان اندك هم بیش از آن است که ما می دانیم. فرانسویان همه گویه ها و نشانه های رودخانه را از میان برده اند. قبل از آنکه ناوگان ما به سوی كوك حرکت کند، باید رودخانه را ژرفیابی کرد و از آن نقشه برداشت. و این کار، کار تست. البته كوك، باید بدانی که این کار، بسیار خطرناك است. فقط در شب می توان این کار را کرد. زیرا، فرانسویان با سرخپوستان همدستند، و سرخپوستان، مانند شاهین، دیدگانی تیز بین دارند.» سپس درحالی که

مشتهایش را گره کرده بود، افزود: «تو هرطور شده باید نقشه رودخانه را برای ما بیاوری، حتی اگر بند از بندت جدا کنند!»
 جیمز کوک، پاشنه‌هایش را بهم کوفت و گفت: «تا آنجا که بتوانم می‌کوشم عالیجناب!»

دریاسالار نفسی به راحت کشید. تبسمی کرد و گفت: «اگر درست به خاطرم باشد، پالیسر می‌گفت که وقتی که تو بگویی «تا آنجا که بتوانم می‌کوشم» همراه را از خود خشنود می‌سازی. راستی، من فراموش کردم از پالیسر دربارهٔ تحصیلات تو بپرسم. لابد وقتی که در آکادمی علوم شاهی درس می‌خوانده‌ای، خیلی از من جوانتر بوده‌ای که من نمی‌شناسمت. حتماً آنجا درس خوانده‌ای؟»
 «نه عالیجناب.»

دریاسالار، ابروانش را بالا برد، و گفت: «راستی؟ پس کجا درس خوانده‌ای؟»

جیمز کوک با نگاه آرام خود، فرمانده‌اش را نگریست. شکاف سهمگین اختلاف حسب و نسب و سنتهای دریانوردی، میان آن دو دهان باز کرده بود. اما در صدای جیمز کوک، هنگامی که به فرمانده‌اش پاسخ می‌داد، غرور آرام و اعتقاد شرافتمندانهٔ مردی که ارزش واقعی خود را می‌دانست طنین‌انداز بود: «عالیجناب، از دوازده سالگی پیش خود درس خوانده‌ام.» ساندرز لبانش را جمع کرد، سوتی کشید، و به تعجب گفت: «آفرین! آفرین! برای اولین بار است که چنین چیزی می‌شنوم.»
 در این حال، برق تحسین‌آمیزی در دیدگان دریاسالار می‌درخشید. دست

جیمز كوك را محکم در دستان خود فشرد، و افزود: «خوب، خوب، كوك امیدوارم موفق باشی. فراموش مکن که سرنوشت ناوگان و دریا-نوردان ما به درستی کار تو بسته است.»

«عالیجناب، مطمئن باشید که فراموش نمی کنم.»

جیمز كوك، درحالی که از شادی در پوست نمی گنجید، دریاسالار را ترك گفت. وی، از کمی دانش خود در امر نقشه برداری آگاه بود، اما از ته دل می دانست که شکست نخواهد خورد. مگر نه آن بود که در سراسر زندگی، هرگاه به کار بزرگی دست زده بود، بخت، اقبال، هرچه می خواهید نامش را بگذارید، به یاریش شتافته بود؟ اما، برای نخستین بار می دانست، که او، هیچ گاه، به امید بخت و اقبال ننشسته بود. بلکه، همیشه آماده و پذیرای خطر شده بود که بخت بدو روی می آورد. این زمان نیز، سوگند یاد کرد که از پای ننشیند، تا به اندازه کافی درباره مساحی و نقشه برداری کسب اطلاع کند. اما خطر - خطر برای او، مانند گوشت و شراب در دیده کسی بود که از گرسنگی جانش به لب رسیده باشد.

جیمز كوك، سراپای، خود را غرق در شادی و هیجان یافت. آه، زندگی چه خوش بدو روی کرده بود!

در شانزده کیلومتری كوبك، رود سینت لارنس باریك می شد؛ در وسط آن (در انتهای شرقی ایل دورلئان^{۱۳}) جزیره های بیشمار سنگی و

خطرناك، سراز آب بدر کرده بودند. در این جا، کانالی که ساحل شمالی رود را دنبال می کرد، در جریان به سوی جنوب، از میان تند آب خطرناکی می گذشت، و در برابر اردوگاه دشمن، آنجا که فرانسویان سنگر گرفته بودند، روان می گردید. نقشه ساندرز این بود که ناوگان خود را، از این نقطه، که درست در معرض آتش توپهای دشمن بود، عبور دهد و خصم را زیر باران گلوله بگیرد، و بدین طریق، پیشروی سپاهیان وولف را، از دیده آنان پنهان سازد. بنابراین، درستی کار جیمز اهمیت حیاتی داشت. اگر وی اشتباه می کرد، ناوگان به خطر می افتاد و کانادا برای همیشه، از دست انگلستان بدر می رفت.

مرد بلند بالا و لاغر اندامی که در آن شب تاریک، بر کنار رود ایستاده بود، و داشت به دو پاروزن برگزیده خود دستور می داد، به حوبی هم از خطر بزرگ، و هم از افتخار بزرگی که در انتظارش بود، آگاه بود. این مرد که کسی جز جیمز کوک نبود، ترسی در دل نداشت. آهنگ صدایش محکم بود. با گامهای استوار به کرجی سوار شد، و فرمان حرکت داد.

ماه در آسمان نبود. اما در گنبد سیاه شب، ستارگان بسان خرده الماس می درخشیدند. جنگل سیاه و مرتفع، از همه سو، جلو نور ستارگان را سد می کرد. رود اسرار آمیز، گاه بگاد، لب به زمزمه بر می داشت. گفתי جهان، نفس در سینه حبس کرده گوش می داد. در آن نزدیکی، چشمان حیوان شبگردی، چون جرقه سبزی در ظلمت شب درخشید و ناپدید شد. کوک لبهایش را برهم فشرد. کسی چه می داند،

شاید درهمین دم، چشمان تیزبین و شب‌نگر دیگری هم اورا می‌پایید... آهسته، یارانش را آگاه ساخت: «حلقهٔ پاروها را محکم پارچه ببندید! بزنید سمت چپ، آنجا.»

با پنجه‌های استوار، پاروی رهبانی را به دست گرفته بود، و به پیش می‌نگریست. دور، ازدرون جنگل تاریک، آوای موزون کوبیدن طبل، برمی‌خاست - آوایی که بیشتر احساس می‌شد تاشنیده شود، و در اندرون آدمی، بیش از گوش اثر می‌کرد. کوك، آواز نفس پرشتاب پارو زنان را می‌شنید؛ و در دلهرهٔ شب و خطر، احساس می‌کرد که نیروهای تن و جانانش، چون فتری پولادین به خود می‌پیچند. جریان شومی به کرجی گرفت و آن را به وسط رودخانه راند. گلوله‌ای سربی به سر ریسمان سبك و محکمی بسته، و ریسمان را درجه بندی کرده بودند. کوك پاروی رهبانی را بست. ریسمان را روی زنجیرهای محکم بادبانها افکند، و آهسته آهسته رها کرد تا آنکه گلوله به ته آب رسید. ژرفی رود را ده متر به ده متر اندازه گرفت. به راهنمایی ستارگان، طول و عرض جغرافیایی محل را تعیین نمود، و به كمك نیرویی درونی، دریافتهای خود را، برپاره- کاغذهای کوچکی، که به زحمت به چشم می‌آمد، به شتاب یادداشت کرد. هیچ چیز از چشمان تیزبین، و حافظهٔ شگفت‌انگیزش، پوشیده نماند.

تاشب سوم، دیده بانان سرخپوست دشمن، به وجود آنان پی‌نبردند، و تا آن هنگام، کار به پایان رسیده بود. حتی آنشب، یاران جیمز کوك، داشتند کرجی را به سوی پایین رودخانه می‌رانند، که تعداد بیشمار قایق، از ساحل ظلمت‌زده حرکت کرد. قایقها پر از سوخپوستان وحشی

بودند. کوک فریاد کشید: «تند، تند پارو بزنید! دارند مارادنبال می کنند!»
 پارو زن ها، با همه نیروی خود، پارو زدند. کرجی سبك، شتابان
 بر روی امواج خروشان پیش می لغزید. تیغه پارو ها در زیر پرتو ستارگان
 می درخشید. کوک به پشت سرنگریست، قایق های دشمنان نزدیک می شد.
 آوای وحشیانه سرخپوستان، هردم رساتر به گوش می رسید. دل دربر
 جیمز می تپید، و پنجه هایش، برپاروی رهبان، سختتر حلقه می شد. در
 این لحظه، صدای دریاسالار، در گوشش زنگ می انداخت: «اگر بند از
 بندت جدا کنند باید نقشه ها را به ما برسانی.»

کوک فرمان داد: «یاران پارو بزنید! هنوز هم می توانیم از آنان
 پیش باشیم! اها، داریم به خشکی می رسیم.»

مردان، برای واپسین بار دلیرانه کوشیدند. کرجی به ساحل رود
 نشست. کوک و یارانش، به خشکی جستند، و در ظلمت پناه دهنده جنگل،
 پا به گریز نهادند. پشت سرشان، فریادهای وحشیانه سرخپوستان که
 قایق های خود را مهار می کردند، به آسمان بلند بود. باران تیر، به دنبال
 سفید پوستان، سینه هوارا می شکافت. تیری، سر آستین جیمز را درید و
 بر تنه درختی نشست. اما بخت باسفید پوستان یار بود. به نحو شگفت
 انگیزی از چنگ سرخپوستان جان بدر بردند، و سرانجام، به اردوگاه
 ژنرال وولف رسیدند. جیمز کوک، یادداشتهایی را که از ژرفیابی و طول
 و عرض جغرافیایی رودسینت لارنس برداشته بود، درست و سالم، از
 جیب خود بیرون آورد و تحویل داد.

چند روز بعد، نقشه های کامل وی، در برابر فرماندهان انگلیسی

گسترده شده بود. نه ساندرز، نه وولف و نه خود كوك، گمان نمی بردند که کار بدین خوبی و درستی از آب در آید. دریانوردان سینت لارنس، در آینده، برای قرن‌ها، از نقشه‌های كوك استفاده می کردند. باقی تاریخ است. بیش از دویست ناو جنگی انگلیسی، از شبیه‌ای تند و خطرناک گذشتند. جنگ دراز و خونینی در گرفت اما در نیمه سپتامبر، وولف بردشهای ابراهام^{۱۴} فرود آمد، و شهر كوك سقوط کرد.

يك بار دیگر سرچارلز ساندرز، به دنبال ناخدای جوان فرستاد. سلام گرم و دوستانه دریا سالار، در يك آن اختلاف مقامی را که میان آن دو وجود داشت، زایل ساخت. ساندرز موقرانه گفت: «جوان، غلبه ما بر دشمن، تا اندازه‌ای بر اثر کوشش و فداکاری تو بود. كوك، تو ما موریت خود را، در کام خطر، به نحو احسن انجام دادی.»

جیمز كوك، کوشید تا خود را از تأثیر سخنان دریا سالار برهاند. وی همیشه، از احسنت و آفرین دیگران ناراحت می شد. بعلاوه، احساس می کرد که فقط وظیفه اش را انجام داده است. بدین روی، زیر لب گفت: «عالیجناب، در تایمز، جاهایی است که از سینت لارنس خطرناکتر است.» ساندرز پاسخ داد: «آری، اما دیگر، نگهبانان دشمن چهار چشمی آدم را نمی پایند. دوست من خیلی کمرو هستی. اگر می خواهی در نیروی دریایی به مقامی برسی، این سخن مرا به یاددار، همیشه از آنچه کرده‌ای

باشور و هیجان تعریف کن.»

جیمز کوک، به ناخشنودی گفت: «متأسفم عالیجناب، این کار از من بر نمی آید.»

دریا سالار گفت: «پس من این کار را برایت می کنم. باید توجه لردان نیروی دریایی را به خدمتی که توبه انگلستان کرده ای جلب کرد. بعلاوه بدان که این کار برای تو زیانی ندارد.»

«تشکر می کنم عالیجناب.»

«آه، واما مطلب دیگر – پمبروک به انگلستان بازمی گردد، ولی ما در کانادا برای نقشه برداری به تو خیلی احتیاج داریم. من دستور داده ام که در کشتی «نورتمبرلند»^{۱۵} به تو کار بدهند. فرمانده این کشتی «لرد کالویل»^{۱۶} است.»

این دیگر واقعاً خوشبختی و شانس بود! لرد کالویل، یکی از نیرومندترین مردان دریایی شاهی بود. جیمز کوک، که از این نیکبختی تاب و توان از دست داده بود، فقط توانست زیر لب تشکری کند، و برای رفتن پاشنه هایش را به هم بکوبد.



۵

ماجرای بزرگ

باد فرحبخشی که می‌وزید، از میان پنجرهٔ باز اتاق، بوی تایمز را به مشام جیمز کوك می‌رساند. اینك وی، در شادول^۱، نزد يك پل لندن خانه داشت. خشنود بود که پس از چهار سال زندگی در دشتهای امریکا، دوباره به لندن بازگشته است. درخواست برکناری از نیروی دریایی کرده بود؛ اما، از بس در دریا بسربرده بود، اکنون گمان می‌کرد

که زمین از زیر پایش به گریز می‌رود، گفتی بر عرشه کشتی بود. یکدم، یاد همه آنچه در این سالها، دور از انگلستان برایش رخ داده بود، از خاطرش گذشت. فرانسویان، شهرهای کانادایی آنها را محاصره کرده بودند. لرد کالویل، نامه پر آب و تابی به اداره نیروی دریایی نوشته بود که نقشه‌های دریایی جیمز کوک را بر فور چاپ کنند. کوک، از زمان خدمتش، سیصد لیره استرلینگ، پس‌انداز کرده بود. این، پول درخور ملاحظه‌ای بود، و او، نیمی از آن را، در حال برای پدر و مادر پیرش به‌گريت ایتن فرستاد. بمثابة يك نقشه‌بردار، از هر لحاظ حق داشت که از پیروزیش برخوردار باشد. اما چون از کنار پنجره، روی بازپس کرد، ناشکیبا و اندوهناک می‌نمود. وقتی کسی نباشد که شريك پیروزیهای آدمی باشد، پیروزی به چه کار می‌آید! از آنجا که درجه افسری نداشت، افسران به سردی او را می‌پذیرفتند، و چون به مقام کشتیبانی رسیده بود، میان او و ملوانان عادی، دیواری سترگ فاصله شده بود. بدین ترتیب وی، در میان همکاران خود، تنهای تنها بود و در این دنیای بزرگ، دوستی جز هیو پالیسر نداشت.

کسی در زد. جیمز کوک پنداشت که خانم باتس^۲، صاحبخانهٔ مهربان اوست. خانم باتس، همچون مادری دلسوز، پیوسته در اندیشهٔ راحت او بود. گفت: «بفرمایید!» اما کسی که وارد شد، خانم باتس نبود؛ دخترش الیزابت بود. دل مرد جوان، از دیدن چشمان سیه و چهرهٔ پرآزرم دختر، دربرش تپید، و گفت: «هیچ انتظار شمار نداشتم.»

دختر، آرام گفت: «مادر حالش خوب نیست. به من گفت ببینم ملافه‌ها و حوله‌ها تون تازه و تمیزه، و اتاقتون گردگیری لازم داره یا نه.» با آنکه جیمز كوك با خطرهای بسیار روبرو شده، و بانگاهی استوار حوادث بیمزا را نگریسته بود، اکنون از دیدار این دختر ك لاغر اندام، که صدایی نرم و دلکش داشت، آشفته شد، به تته پته افتاد و گفت: «شما خیلی مهربون هستین.»

الیزابت، حوله‌ها را روی دست‌شویی و جا رختی مرتب کرد. سپس انگشتش را بر کتابهایی که روی میز انباشته شده بود، کشید. آنگاه، انگشتش را نگریست و گفت: «پاکه!»

جیمز كوك خندید. بیکبار خود را سبکبارتر احساس کرد، و به الیزابت گفت: «کتابای من خیلی کم گرد و خاك می‌گیرن. برای اینکه همیشه باشون کار دارم.» نگاه دختر، با آفرین، بر نقشه‌هایی که روی دیوار کوبیده بودند، ماند. سپس، با آهنگی که نشانی از شگفتی داشت پرسید: «اینا کار خودتونه؟»

جیمز سرش را تکان داد: «آره، اداره نیروی دریایی داره چاپشون می‌کنه.» و برای نخستین بار، موجی از غرور و سرافرازی در رگهایش دوید. انگار، آنچیزی که مدتها بود، سرد و سنگین در گورستان وجودش به خواب رفته بود، از نگاه گرم و سخن آفرین بار الیزابت جان گرفت. مانند پاره یخی، از پرتو گرم آفتاب بهاری، آب شد. دختر ك فریاد زد: «آه، وقتی شما بتونین نقشه‌هایی به این مشکلی بکشین، لابد ماها، بنظرتون خیلی خرف و ابله میاییم. آقای كوك، برام از کانادا تعریف

کنین، راسته که دشتهای آنجا خیلی عجیبه؟»

دندانهای سپید كوك، به خنده‌ای نمودار شد، و با صدایی که از آن شور و شوق می‌بارید گفت: «کانادا کشور خیلی بزرگیه. وقتی که زمستون شروع می‌شه و کولاهای برف در می‌گیره، صدای گوزنهای شمالی درمیاد. خرس‌ها، توی روز روشن میان که دام‌های دهقان‌ها را بدزدن. در کانادا، درختا، آنقدر بلند و ستبر می‌شن که پناه بر خدا: آدم باید اونارو اره‌کنه تا بتونه آسمون خدارو به بینه.»

سپس مکث کرد، خسته شده بود. برای او، این گفتگو، سخنرانی درازی بود:

«شما باز می‌خواین به کانادا برگردین؟» درزیر الفاظ این پرسش، رازی و معنایی نهفته بود. گویا، الیزابت، دل الیزابت نمی‌خواست که كوك دیگر بار به سفر رود. جیمز كوك، سرش را جنبانید. سپس، به سوی پنجره رفت. برق رؤیای دوردستی، در چشمانش پرتو افکند. و چنانکه باخویشتن به صدای بلند سخن گوید، گفت: «توی دنیا خیلی جاهای دیگه هست که هنوز کشف نشده.»

الیزابت با غمی ترحم‌بار، گفت: «من شنیده‌ام که بعضی مردها مٹ کشتین. همیشه در سفرن، و هیچوقت، توی بندرگاه خونه شون مدت زیادی نمی‌مونن. می‌خوان هر روز چشمشون رو افق تازه‌ای باز بشه.»

كوك به اعتراف گفت: «بله، و شاید من، یکی از اون مردها باشم. اما، یه کشتی، هرچه سفرشم دور و دراز باشه، باز بالاخره به بندرگاه



وطنش برمی گرده، واونجا لنگر میندازه.»

«درسته، اما میدونین، برای اونها که در انتظار اینجور کشتی‌ها هستن، زندگی چه تنها و ملالت‌باره.»

«آره الیزابت، سرنوشت دختری که زن یه دریانورد می‌شه، همینه.» نام الیزابت، بی‌اختیار برزبان جیمز کوك آمده بود.

حالا، نوبت الیزابت بود که آشفته و دستپاچه شود. گونه‌هایش مانند گل‌های سرخ، برافروخت و من من کنان گفت: «باید برم.»

اما، همینکه خواست برود، جیمز کوك دستهای او را گرفت. پنجه‌های ظریف الیزابت، چون کبوتری که در دام افتد، میان دستهای او می‌لرزید و پرپر می‌زد. و از این لرزش، احساس عجیبی بردل جیمز-کوك چنگ می‌انداخت. به التماس گفت: «الیزابت، میتونم باز به-بینمت؟ الیزابت، خواهش می‌کنم.»

الیزابت، نفس نفس زنان گفت: «شاید، آره! آره، حتماً!» و دستهایش را ازدست جیمز بیرون کشید و از میان درباز اتاق، به بیرون شتافت.

يك ماه بعد، در بیست و یکم دسامبر سال ۱۷۶۲، زنگهای کلیسای لیتل بارکینگ^۳، به نشان زناشویی کوک و دلداده‌اش الیزابت، به صدا درآمد. آن دو دور از های و هوی شهر لندن، در مایل اندرد^۴، خانه‌ای خریدند. گفتی که روزگار دریاگردی شوهر جوان، به همینجا پایان خواهد پذیرفت.

اما، این امر دیری نپایید. دوست قدیمش سر هیو پالیسر به فرمانداری نیوفاوندلند و لابرادر^۵ رسید. می‌بایست از این کوچنشین گمنام و سواحل مه‌گرفته‌اش نقشه‌برداری شود. البته، شکی نبود که پالیسر به سراغ جیمز کوک می‌فرستاد.

بدین ترتیب، هنوز چهار ماه از زناشویی‌ش نگذشته بود، که شوهر جوان، باز خویشان را بر عرشه کشتی یافت. و الیزابت را تنها گذاشت تا نخستین درس شکیبائی را فرا گیرد. نخستین درس، از زندگی زنی که به مردی دریانورد، شوهر کرده است.

برای جیمز كوك ، هنوز تجاربی که در نیوفاوندلند اندوخت، نتایج سودمند و ارزنده‌ای داشت. هنوز از آمدنش بدان سرزمین چیزی نگذشته بود، که کسوفی روی داد. كوك گزارش مشروح و دقیقی ازین رویداد طبیعی نوشت و به انجمن شاهی لندن فرستاد. دراین گزارش، وی چنان مشاهدات خود را به استادی بیان کرده بود که دانشمندان متحیر شدند. پرسیدند که این جیمز كوك کیست؟ پایه تحصیلات علمی او چیست؟ و چون به حقیقت پی بردند، برحیرتشان افزود. چگونه شده است، که مردی چنین، پس از یازده سال خدمت ذیقیمت به نیروی دریایی، به مقام افسری نرسیده است؟ دانشمندان، بر آن شدند که برای او دست و پایی بکنند .

اما، مأموریت نیوفاوندلند، پنج سال دیگر از عمر او را تباه ساخت. اکنون چهل ساله شده بود. و امید اینکه، به درجه افسری رسد، دردش مرده بود. مقام و درجه، و یژه آقا زاده‌های اشراف و طبقات بالا و ثروتمندان بود، نه برای مردی که پدرانش، پشت اندر پشت، کشتزارهای انگلستان را شخم زده بودند. برای نخستین بار، اندوهی گرانبار و دردناک بردل جیمز كوك نشست، و برزندگی گذشته خود حسرت خورد؛ ایکاش هرگز گریت ایتن را ترك نکرده بود. انگار، ستاره بختش، که وی اینهمه بر آن می‌بالید، درخشندگی و اوج خود را از دست داده، پریده رنگ و کم سو شده بود.

چندین سال پیش، يك ستاره شناس انگلیسی به نام «هالی»^۶ پیشگویی کرده بود که ستاره دنباله‌داری، که اینک به نام او مشهور است، در ۱۷۵۹ در آسمان پدیدار خواهد شد و در میان بهت و حیرت مردم، در زمان مقرر، ستاره هویدا شد. بدین روی، هنگامی که هالی پیشگویی کرد که در ۱۷۶۹، ستاره زهره، از میان زمین و خورشید خواهد گذشت، کسی در گفته اوشك نکرد. اگر این رویداد، در چند نقطه مختلف جهان، مورد مشاهدات نجومی قرار می‌گرفت، علم می‌توانست به پرسش کهن دوری خورشید از زمین پاسخ درست بدهد. و این امر، در اندازه گرفتن طول و عرض جغرافیایی نقاط مختلف جهان، که یکی از مشکلات بزرگ دریانوردی بود، گشایشی حاصل می‌کرد.

جیمز. کوک در سال ۱۷۶۷ به انگلستان برگشت. در همان ماه، انجمن شاهی، برای مشاهده کسوفی که هالی پیشگویی کرده بود، داشت نقشه‌هایی طرح می‌کرد. نقشه انجمن آن بود که دو گروه علمی به دریای جنوب، دو گروه به اروپا و دو گروه به شمال کانادا بفرستد. برای رهبری هیأتی که به اقیانوس آرام می‌رفت، انجمن شاهی، «الکساندر دال‌ریمپل» را برگزیده بود. وی اسکاتلندی بود، و هنوز هم باور داشت که در قطب جنوب، قاره‌ای وجود دارد که پنجاه میلیون جمعیت آن است. از جیمز. کوک درخواست شد که کشتی‌ای شایسته و در خور این سفر خطرناک برگزیند. و کوک به سائقه عشقی طبیعی، یکی از کشتیهای زغال‌کش دریای شمال را برگزید. این کشتی، سیصد و هفتاد تن گنجایش داشت،

در ویتبی ساخته شده بود، و نامش کوشش بود. كوك، با کمال میل همراه هیأت علمی به سفر می‌رفت. اما دالریمپل، علاوه بر آنکه عضو انجمن شاهی بود، برادر لردی هم بود. جیمز كوك تنها از این روی آشفته خاطر بود که دالریمپل، اگرچه دانشمند محترمی بود هرگز دریا ندیده بود، و همین حقیقت كوك را دلواپس ساخته بود. زیرا دریاسالاری کار ساده‌ای نبود و هزاران راه و هزاران شیوه داشت. قضا را در این مورد بخصوص الکساندر دالریمپل، کاری کرد که مستقیماً به نفع جیمز كوك تمام شد. وی که تنها به داشتن سمت رهبری هیأت علمی خرسند نبود، درخواست درجهٔ افسری در نیروی دریایی شاهی کرد. «سرادواردهاوك» نخستین لرد نیروی دریایی از این تقاضا سخت برآشفته. کشتی کوشش را به پول دولت خریده بودند، و اینك متعلق به نیروی دریائی بود. سرادواردهاوك^۲ باخشم تمام اعلام داشت که يك فرد غیر نظامی، هرگز نمی‌تواند بر کشتی شاه، فرماندهی کند.

اما، دالریمپل، همچنان لجاج ورزید. می‌خواست یا همه کاره باشد یا هیچ. به نظر می‌آمد که نقشهٔ انجمن دارد از هم می‌پاشد. بیش از يك سال به زمان کسوف نمانده بود. انجمن شاهی سخت در حیرت و جستجو بود. که می‌توانست چنین هیأتی را به دریای جنوب راهبر شود؟ ناگهان، یکی از دانشمندان نامبردار به یاد گزارش جانانه‌ای که جیمز كوك از کسوف نیوفاوندلند فرستاده بود، افتاد. مرد دلخواه همو بود. سرهيو-پالیسر ولرد کالویل نیز هر دو برای اعتقاد بودند. بدین ترتیب، گره از

کار فرو بسته گشاده شد. همه از خود می پرسیدند که چرا از اول بدین فکر نیفتاده بودند. در میان دریانوردان کار آزموده، هیچ کس در دانش و تجربه به پای کوک نمی رسید.

برای جیمز کوک و الیزابت، این حادثه در حکم معجزه ای بود، که پسریک برزگر یورکشایری، به چنین مقام رشك آمیزی برسد. کوک خاطره تلخ آن روزها را، که به امید رسیدن چنین روزی، همه رنج و سختیها را به جان خریده و دم برنیاورده بود، به یاد آورد. اما، در این دم پیروزی نیز، فروتنی خویش را از یاد نبرد.

الیزابت به خود اجازه نمی داد که به خطراتی که در انتظار شوهرش بود بیندیشد. وی، در چشمان شوهرش، هنگام دریافت درجه ناوبانی، جهش برقی دیده بود؛ این برق، هیچگاه نمی بایست تیرگی پذیرد. آه، در این لباس آبی رنگ که نوارها و سرآستینهای زرین داشت، با آن یقه بلند و آن کلاه منگوله دار، قامت بلند و کشیده شوهرش چه زیبا بود!

آهسته گفت: «عزیزم، من به وجود تو افتخار می کنم. اما، آه، وقتی بشنوم که تو داری برمی گردی، چقدر خوشحال می شم.»
کوک، صورتش را، روی چهره او خم کرد، و گفت: «الیزای من، از جانب من ناراحت مباش. حتماً می دونی که ستاره بخت من خیلی بلنده؟»

الیزابت دلیرانه خندید. اما، رویش را گرداند، تا کوک اشکهایش را نبیند، و گفت: «شوهر عزیزم، و من گردونه زندگیمو باون ستاره

بستم.»

كوك، او را چون جان شیرین در آغوش کشید: «جز این هم ممکنه؟»

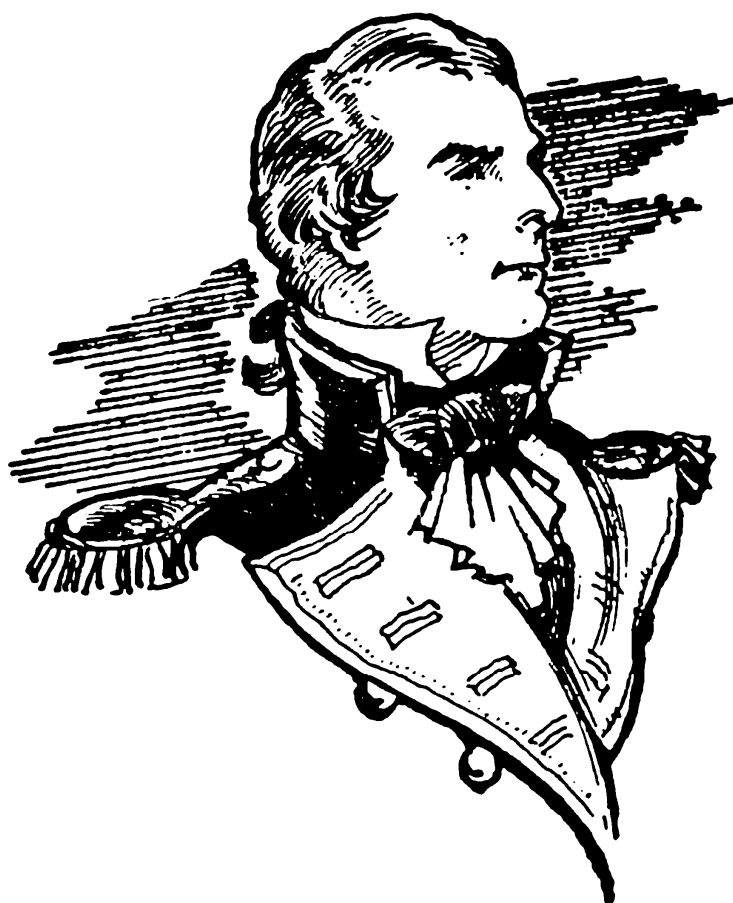
والیزابت، آهسته و مطمئن جواب داد: «نه، هرگز هرگز عزیز-ترین کسم، ترا بخدا می سپارم، و از او می خواهم که سالم و تندرست برت گردونه.»

کشتی کوشش، در «دپفورد»^۸ برفراز تایمز لنگر انداخته بود. پرچم بزرگ انگلیس بر بالای آن در اهتزاز بود. و باین پرچم، دست کمی از کشتیهای شاه نداشت. درازیش سی گز و طول دیر کهایش هشت گز و نیم بود. پهلوهای پرشیب و عقبه مربع و بلندی داشت. همان می نمود که بود؛ یعنی، کشتی بارکشی که می توانست به هر دریایی سفر کند. جیمز كوك، از ارزش آن آگاه بود. برای چنین سفری، هیچ کشتی ای به پای کشتیهای ساخت شهرهای شمال نمی رسید.

از آنجا که هیأت، از موهبتهای شاهانه بهره مند می شد، در فراهم ساختن وسایل، حتی زیاده از حد، کوتاهی نشد. کوشش، خود را برای يك مسافرت دو ساله آماده ساخت. به توپ و تفنگهای گردان مجهز شد. بادبان، دیرك دکل، طناب والوارهای یدکی بسیار، در انبار کشتی ذخیره کردند. مقدار زیادی کالای بنجل و ارزان هم برای داد و ستد و معاوضه



گروه انبوهی، عزیمت کشتی را تماشا می‌کردند



با وحشیان همراه بردند. جاشویان کشتی، از فرمانده و فرمانبر، هفتاد و دو نفر بودند، به اضافه دوازده نفر سرباز نیروی دریایی. با این گروه، سه دانشمند همراه بودند: «چارلز گرین»^۹ ستاره شناس نامدار؛ «سرجوزف بانکس»^{۱۰} جوان ثروتمند و اشرافزاده‌ای که در گیاهشناسی برای خود نام و نشانی کسب کرده بود، و یک طبیعی دان سوئدی به نام «دکتر سولاندر»^{۱۱}. جیمز کوک، بدون خستگی کار می کرد. هیچ چیز از زیر چشمان تیزبین او نمی گریخت. خود و همه مردانش در تکاپو بودند. تا آنکه سرانجام، در پایان تابستان، همه آماده حرکت شدند. کوک،

خانه خود را در مایل اندرود، برای واپسین بار بدرود گفت، خدا می-
دانست که چقدر طول می کشید تا باردیگر الیزابت مهربانش را در آغوش
گیرد .

اسکله بندر پلیموت، پر از جمعیت بود . همه آمده بودند که
عزیزانشان را بدرقه کنند. زنان و دختران از دوری شوهران و مردان
خود، که آهنگ سرزمین گمنامی را داشتند، اشک می ریختند . نسیمی
که از جانب جنوب شرقی می وزید، روی شکنج امواج می رقصید.
بادبانهای سپید کشتی را یکی پس از دیگری برافراشتند. و مهارها را یک
به یک گشودند. ملوانان، صدابه آواز برداشتند، و چرخ لنگر را بر کشیدند.
هنگامی که کوشش به سوی جنوب به راه افتاد، آب، از زیر پروانه
آن، به عقب پاشید. مرغان دریایی، بسان توده ابری، بر فراز دکلها صفیر
می کشیدند. بدین ترتیب، کشتی، به سوی ماجرای بزرگی که در پیش
داشت روان شد. آن روز بیست و ششم اوت سال ۱۷۶۸ بود.





٦

ناوبان كوك

هیجده روز بعد، کوشش، با آنکه بیش از حد سنگین بود، از دریا لنگر بر گرفت. در اینجا، دریا نخستین قربانی خود را به کام کشید. هنگامی که دستیار ناخدا، داشت لنگر را برمی گرفت، طنابهای فولادین لنگر بدو در پیچیدند، و چرخ لنگر او را به پایین کشید، و بیچاره، پیش از آنکه بتواند نجاتش دهند، خفه شد. دریانوردان خرافه پرست، این رانشان شوربختی گرفتند، و گفتند که دیگر کوشش، تپه های سرسبز

انگلستان ران خواهد دید. اما، این اندیشه شوم، تانیمه نوامبر از خاطرها فراموش شد. ریودوژانیرو را به پشت سر نهادند، و کشتی به سوی جنوب رهسپار گشت. جزیره‌ای به نام تاهیتی، در اقیانوس آرام، به عنوان مکان دلخواه برای مشاهده کسوف انتخاب شده بود. در تاهیتی، نه ماه تمام آسمان صاف و درخشان بود. اما برای رسیدن به این جزیره، بایستی از دماغه هرن گذشت، و هفته‌ها طول می کشید تا کشتی سینه بر آبهای اقیانوس آرام بکشد. جیمز کوک با اطمینان خاطر پیش می راند. وی، بر کشتی خوب و جاشویان دلاوری فرمان می راند. دانشمندان، بویژه بانکس، مسافران دلخواهی بودند. هنوز لحظاتی وجود داشت که کوک، بسختی باور می کرد، که این اوست که یکی از بزرگترین کارهای خطر عصر خود را، راهبر شده است. از سه قرن پیش، از زمان کریستف کلمب به بعد، کاری چنین، روی ننموده بود.

«خشکی هو! خشکی هوووو!»

آوای مرد دیده بان، بر فورهمه را به عرشه کشتی کشاند. ملوانان، با هوی و هوی، از طنابها بالا رفتند. کوک، از درون دوربین خود به خشکی نگریست. دور، در سوی راست، زمین سرد و پوشیده از برفی نمودار بود. دود آتشفشانها، بسان ستونی، آهسته آهسته به آسمان بالا می رفت. آسمان عبوس، و کناره ابرهایی که نزدیک به سطح زمین کله بسته بودند، آتشی رنگ بود. دکتر سولاندرو جوزف بانکس، در عرشه

كشتی به ناخدا پیوستند. كوك گفت: «آقایون، این تیرادل فوگو^۱، سرزمین آتش است. و درست همونجاست که باید باشه.»
بانکس فریاد زد: «بجون خودم، ماژلان نمیتونسته اسمی بهتر ازین برای این محل پیدا کنه! خوب نگاه کنین، درست مِث دیگِ شیطونه.»

همه، یکدل و یک زبان بودند که تیرادل فوگو، سرزمین متروک و نامهمان نوازی است. در جانب شرقی سرزمین اصلی، جزیره‌ای سنگی قرار داشت؛ میان این دو تکه خشکی، گذرگاهی بود به نام «تنگه لومر^۲». برای دور زدن دماغه «هرن» کشتیها بایستی، از میان آبهای خطرناک و متلاطم این گذرگاه، رد شوند. همچنانکه کشتی، در خط ساحل سرد و افسرده پیش می‌رفت، هوا سردتر و جانگزا تر می‌شد. تیرك دكلها و طنابهای کشتی یخ می‌زد. کشتی باتمام بادبانها، و در زیر فشار سهمگین، نوان و لرزان پیش می‌رفت. از زیر دیواره‌های باد پناه کشتی که تا نیمه در آب فرو رفته بود، دریا باکف سفیدی می‌جوشید و موج می‌زد. جیمز كوك، خویشتن را در شل بزرگی پیچیده، و برگوشه‌ای از جان پناه کشتی تکیه داده بود و عملیات کشتیش را می‌نگریست. مصمم بود که از هر نیرویی، برای گذشتن از این تنگنای خطرناک، مدد جوید. چون کوشش وارد تنگه لومر شد، از هر سو محصور گردید. بادهایی که بر قطب نما تازیانه می‌زدند، آن را واپس می‌بردند. موجهای غول‌آسا، سربه سینه کشتی می‌کوفتند، و مانند بهمنی

از کف، متلاشی می‌شدند. اما، این چیزها برای کوک تازگی نداشت. او، باچنین کشتیها، و در آبهای سهمناک ساحلی دریای شمال، کشتیرانی فراگرفته بود. آهنگ مطمئن و دلبرانه صدایش، چهره آرام و پیروز-مندش، به بزدلان و ناتوانان، اعتماد و توانایی می‌داد. باداشتن چنین کشتیبانی، چه باک از موج بحر بود؟

عبور از تنگه لومر چهار روز مدت گرفت. هیچ کس تا آن زمان در مدتی چنین کوتاه، از این رهگذر طوفانی و متلاطم نگذشته بود. هنگام عبور، جیمز کوک، با استفاده از فرصتهایی که پیش می‌آمد، توانست که از خطوط ساحلی اطراف، نقشه‌ای رسم کند و مشاهدات دریایی خود را بدرستی تمام یادداشت کند.

اینک، سخت نیازمند آب تازه بودند. بدین روی، کشتی در کنار خلیج پناهداری لنگر انداخت. بشکه‌ها را به ساحل فرستادند تا پر آب سازند. دانشمندان، به رهبری دکتر سولاندر، آهنگ بررسی کوهی را که از دور نمایان بود کردند، و امیدوار بودند که بتوانند گیاهان و جانوران تازه‌ای به چنگ آورند. گروه پژوهندگان ده نفر بودند، که هرده نفر، عضوهای برجسته هیأت انجمن شاهی بودند. جیمز، آنها را که داشتند خود را آماده می‌ساختند می‌نگریست. سخت دلواپس بود، برف سنگینی شروع به باریدن کرده بود. و هیچ کس نمی‌دانست در این سرزمین گمنام و وحشی، چه خطراتی در کمین است.

کوک به بانکس گفت: «ساعت چهار بعد از ظهر من به تیرشلیک می‌کنم. شما هم، باتفنگ جواب بدین. و خواهش می‌کنم پیش از تاریک

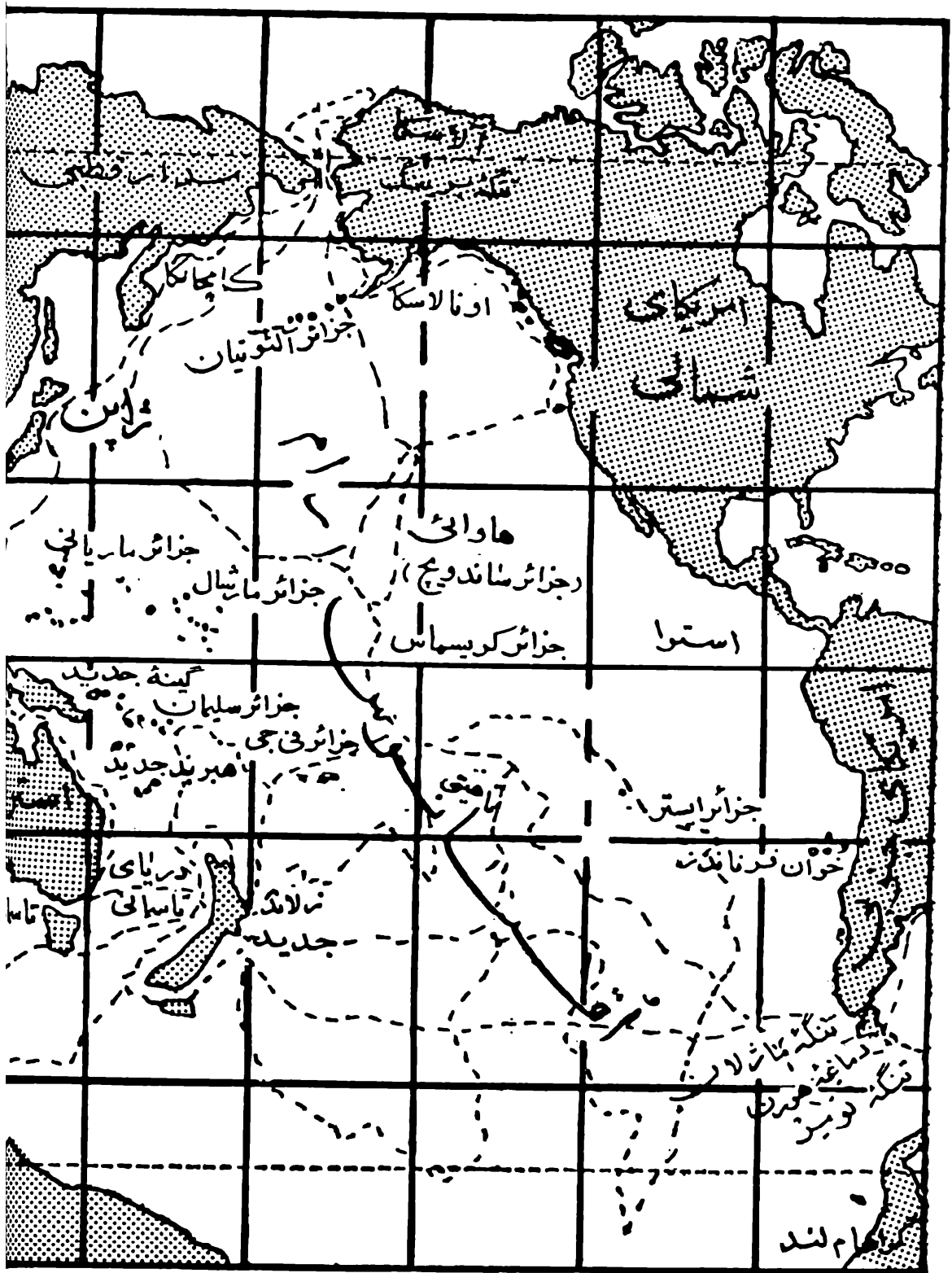
شدن هوا، هر جور شده به کشتی برگردین.» جوزف بانکس، به كوك اطمینان داد: «سرکار ناوبان، خیالتون راحت باشه، سراسعت برمی گردیم.» چشمان بانکس، هنگام سخن، بابرق نگاه دورنگر و عارفانه يك دانشمند حقیقی می درخشید - حقیقتی که بر نگرانی كوك می افزود. ایکاش در میان این آقایان دانشمند، يك نفر عقل و هوش درستی داشت!

اما، كوك صلاحیت دخالت در کار هیأت علمی را نداشت. از این روی خاموش و دل نگران، رفتن آنها را نگریست و هیچ نگفت. بعد از ظهر، بر شدت طوفان افزوده شد. از شدت کولاك، هوا سخت تیره گشت. از دوسه متر فراتر، دیده نمی شد. بادهای تند و سرکشی، میان افرازش صغیر می کشیدند. مردم بر نگرانی ناخدا می افزود. ساعت چهار، دستور داد گلوله ای شلیک کنند. اما جوابی نیامد. گلوله دیگری منفجر ساختند، و سپس، سومین گلوله را. اما همان سکوت شوم و هراس انگیز، همه جا را پر کرد.

افسر مباشر کشتی زیر لب گفت: «همه شون نابود شده، یخ زده.»

كوك خشمناك شد. گوینده را خاموش ساخت. اما، طنین سخن او همچنان در دلش ماند.

آقای هیکس^۲، نخست افسر کشتی، در نگرانی فرمانده خود شريك شد: «اجازه بدین من پیش از تاريك شدن هوا با عده ای دنبالشون برم.» كوك، در دل به خود هزاران ناسزا گفت. اگر بلایی دامنگیر دانشمندان





می‌شد، گناه از او بود زیرا او ناخدای کشتی بود، و درست یا غلط، می‌بایست فرماندهی خود را به دانشمندان بقبولاند. اگر خداوند کاری می‌کرد که اینان باز گردند، دیگر هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد! از این‌روی خشمگین پاسخ داد: «نه، هرگز، هرگز! پیش از اونکه قدم بخشی بذارین، هوا تاریک می‌شه.» و سپس افزود: «معلوم نیست که اونها از کدوم طرف رفته‌ن. و دیوونگی و حماقت محضه که آدم توی این طوفان، چون دیگر و نوبخطر بندازه.» هیکس، خواه و ناخواه پذیرفت. دومرد، تمام شب را بیدار ماندند. چراغهای علامت، بانور سرخشان تا صبح به کار بودند. درست هنگامی که سپیده دمید، از سوی شرق صدای شلیک گلوله‌ای در میان ناله باد بگوش رسید. ده‌ها نفر با هم فریاد زدند: «زنده‌ن!»

اما، از ده تن، تنها هشت تن باز گشتند؛ و اینها به مرده شبیه‌تر بودند تا زنده. وقتی بانکس، آنچه را که بر آنان گذشته بود حکایت کرد، جیمز کوک را در تصمیم خود استوار تر ساخت. تصمیم براینکه، در آینده، پژوهندگان را سخت پایی شود.

دانشمندان هنگامی که به سوی کوه می‌رفتند، به میان باتلاق نیم یخ‌بسته‌ای افتادند. در اینجا، طوفان سهمگینی از برف، بر آنان فرو ریخت. در این هنگام، چشمشان به عده‌ای از بومیان افتاد، که در کلبه‌های خشن وزشتی ازدحام می‌کردند. بدان سوی روان شدند. اما بومیان ملعون، به‌درنده خویی آنها را راندند. لحظه‌ای بعد، یکی از دانشمندان غش کرد و نزدیک بود روح از بدنش پرواز کند (وی بعداً بهبود یافت).

دوتن از مردان بانكس، روی در نقاب برف كشیدند. پندهیچ كس را نشنیدند، و مرگ را بر تقلا و تكاپوی بیشتر برگزیدند. هشت تن دیگر، تمام شب را بر حمت راه پیمودند، تاهنگامه جان در تنهای خسته و افكارشان، خاموش نشود. صبحدم، چراغهای علامت كشتی را دیدند، و دریافتند كه دایره بزرگی را پیموده اند. اگر ساعتی دیرتر به كشتی می رسیدند، به یقین همگی نابود می شدند. اما، با وجود همه این درد ورنجها، جوزف بانكس، چند بوته كرفس وحشی چیده و پرنده ای از يك نژاد نامعلوم، كشته بود.

جیمز كوك، با آسودگی خاطر، فرمان برگرفتن لنگر داد. شادمان بود كه از این جایگاه اهریمنی دور می شود. در بیست و دوم ژانویه، یعنی پنج ماه پس از ترك انگلستان، كوشش، تیرادل فوگو- سرزمین آتش- را پشت سر نهاد.

شش هفته بعد، كشتی دماغه هرن را دور زد و داخل آبهای اقیانوس آرام شد. هوا دگرگونی پذیرفت، و كشتی سواران، از تغییر هوا سخت به هیجان آمدند. دنیای بادهای سرد و یخزده، و امواج كوه پیکر، به جای ماند. كشتی، مسیر خود را، در دل دریای نیلگون، به سوی شمال غربی برگرداند. ماهی ها، دسته دسته، در اطراف سینه كشتی جست می زدند، و گاه گاهی والی، تن پر جلاولزج خود را از آب برون می كرد، و فواره ای قوس قزح فام، به آسمان می فرستاد. آسمان، از غوغای پرندگان دریایی جان گرفته بود. پرستوهای دریایی بر روی دكلها چرخ می زدند و بالای سر آنان مرغابیهای بزرگ پرواز می كردند.

شبها، ملوانان، نئوهای خود را بر عرشه کشتی می بستند . باد، بر طناب افرازش ها، ناشیانه چنگ می زد، و بسان ترانه هایی که ازدور- دستهای کودک کی به خاطر داشتند، با لالایی خود آنها را به خواب فرو می کرد. کوک گاهی که مسیر کشتی را از روی ستارگان تابناک گرمسیری حساب می کرد، یاد الیزابت و تنهایی و شب زنده داریهای او می افتاد. در این حال، آهی از دل بر می کشید، و پرواز اندیشه را به مسیری دیگر می افکند. از خود می پرسید که تاهیتی چگونه جایی است.... ناخدا والیس^۴، سالها پیش بدان سرزمین رسیده، و از زیبایی های آن و مردمانش، سخنها به آفرین گفته بود. اما کوک می دانست، که چنین سرزمینها، برای ملوانان خسته و مانده از دریا، جایگاه عصیان و گریز است.

زمان، همراه دگرگونی نامحسوس هوا، به گریز می رفت. فوریه و مارس در پی هم گذشتند. در پنجم آوریل، درست هنگامی که همه می- پنداشتند سفرشان را همچنان که آغازی نبوده، انجامی نیست، آوای مرد دیده بان، در پهنه دریا موج افکند که: «خشکی هو! خشکی هو - و - و!»

تاهیتی! جزیره چنان دور بود، که گفتی رؤیایی بیش نبود، و این، آسمان صبحگاهی بود که در روی خط افق، رنگ تیره تری به خود گرفته بود. و یا آونگی بود که در زمان بی پایان، میان دریا و آسمان،

آویزان بود، و کشتی کوشش، به شتاب سینه‌امواج را می‌درید و به سوی آن می‌شتافت.

جیمز کوك، جلو کشتی ایستاده بود. پاهایش را بنا بر عادت، نه از روی احتیاج، دور از هم گذاشته بود. زیرا، دریا آرام بود، و کشتی با سرعت تمام، بر جریان‌های استوایی می‌خزید. نقشه‌ والیس را به پیش نهاده بود، با خوشحالی نمای جزیره را می‌نگریست و نقشه را اصلاح می‌کرد. به عقیده کوك، والیس نجیب‌زادهٔ مهربانی بود، اما چون قدم در جهان دریانوردی گذاشت، ابله‌کی بیش نبود!

دانشمندان، گرد ناخدا فراهم آمدند. ملوانان از افرازشها، بسان میمون، چهار دست و پا بالا رفتند. چون خورشید طلوع کرد، جزیره منظرهٔ نمایانتری یافت؛ درختان سرسبز و انبوه، دره‌ها پرسایه، و آبشارهایی که بر اثر تابش خورشید مانند رنگین کمان می‌شدند، گفتی خیالهایی بود که در برابر چشمان مسافران شکل می‌گرفت. تاهیتی، چنان غیر واقعی می‌نمود که مردم بیم آن می‌رفت مانند رؤیایی، در روشنی لرزان سپیده‌دم ناپدید گردد.

جوزف بانکس گفت: «چه جای زیبایی!» و سپس، زیر کانه افزود: «درسته که والیس نقشه‌بردار خوبی نبوده، اما از زیبایی تاهیتی هر چه گفته بجا گفته.» کوك، همچنان که اشتباه سوم نقشه‌ والیس را اصلاح می‌کرد، خنده‌ای را که بر لبش آمده بود فرو خورد.

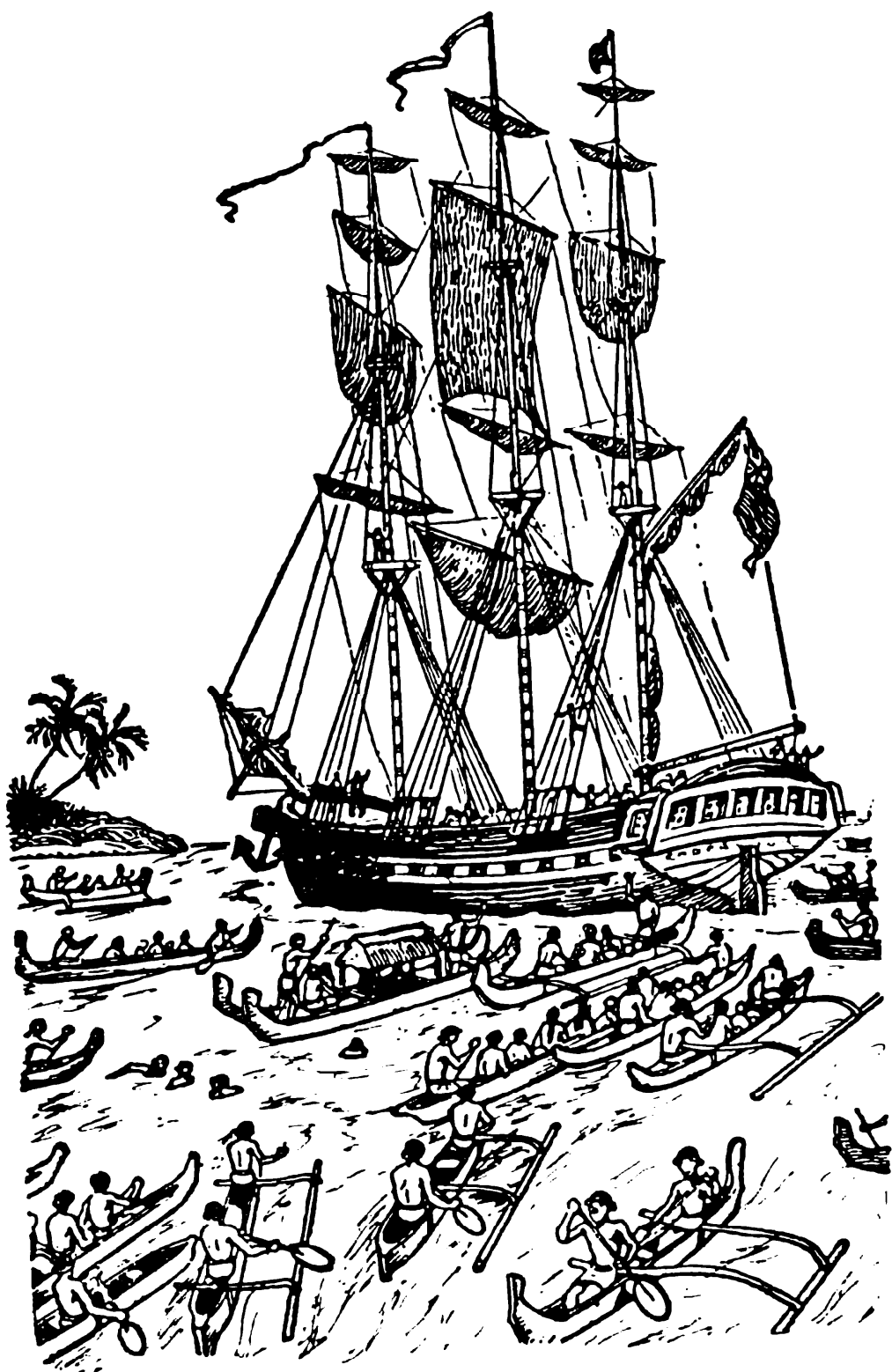
آقای هیکس غرغمی کرد: «واقعاً که زیباست. اما همین تپه‌های سبز و خرم، ملوونارو تنبل و فراری می‌کنه. اینجور جاها، آروم

نگهداشتن جاشوها کار آسونی نیست.» کوک خاموش بود. ولی، همین اندیشه، خاطر او را مشغول داشته بود. می‌بایست کاری کند که مردانش چه در کشتی و چه در خشکی باعث زحمت نشوند. اینک بیشه‌های نارگیل که کلبه‌های پوشالی را از تابش تند آفتاب پناه می‌دادند، به چشم می‌خورد. از تصویر توده‌های بزرگ‌ابر، که در زیرستغ و ازگون کوهها، در مردابها افتاده بود، چنان می‌نمود که جزیره‌زیبای تاهیتی، میان دو آسمان قرار گرفته است.

صدای کوک در عرشه کشتی زنگ انداخت: «برای سلام، گلوله-ای شلیک کنید!»

توپدار، بر توپ‌گردان خم شد. آن را آتش زد. صدای انفجاری در هوا پیچید، و دود غلیظی از دهانه توپ بیرون زد. طنین انعکاس تندر آسای انفجار، از خشکی به گوش رسید.

آنگاه، پیکرهایی مورچه‌سان، از میان کلبه‌ها بیرون شتافتند. قایقهای بلند خود را همچون سوسک، بر آب افکندند. همچنان که کوشش آهسته آهسته به سوی لنگرگاه خلیج ماتاواپی^۵ پیش می‌رفت انگار جزیره جان می‌گرفت. کشتی دیرکهای خود را عقب کشید. باد از بادبانها فرو افتاد. صدای جلینگ جلینگ زنجیرهای لنگربرخاست. کوشش، بر سر موجهایی که از برخورد با ساحل باز می‌گشتند، تاب می‌خورد، و آرامشی بر ارکان آن افتاد. اینک خلیج از بسیاری قایقها، جان گرفته بود. نور خورشید بر پاروهای مرطوب و تن مس‌فام بومیان که



فایقنای فراوان به سوی کشتی روان شدند

در قایقهایشان به آهنگ و حشبانهای می رقصیدند، می درخشید. شناگران، مزین به تاج گلها، به سبکی خوکهای آبی، سینه به سینه امواج می-کشیدند. کرجی دوطرفه‌ای که سقف حصیری داشت، پیشاپیش دیگر قایقها بود. اینک به زیر جانپناه کشتی رسیده بود. آقای هیکس گفت: «بجون خودم این پادشاه تاهیتی. قایقشو نگاه کنین درست م‌بارجه. های شاه‌ست.»

و چنین بود. مرد نیم‌برهنه مسنی، برمسند بلند میان دو قایق نشسته بود. ملکه و ندیمه‌هایش نیز، در قایق دیگری بودند. کوشش برای سلام شاه، چهار تیر توپ شلیک کرد.

شاه توتاها، با چستی که از مردی به سن او شگفت می‌نمود، از نردبان طنابی بالا رفت. از روی نرده‌ها به آنسو جست، و لبخند زنان برجای ایستاد. وی، مردی میانه سال بود. نیم‌تنه‌ای سفید برتن داشت، گردن‌بندی از دندان سگ ماهی بر سینه برهنه‌اش آویزان بود. از اینکه چهل نسل پیاپی، خانواده‌اش رئیس قبیله بوده، و این زمان وی وارث این مجد و اصالت بود، رنگی از غرور به چهره‌اش نشسته بود. توتاها، به رسم اهالی پلی‌نزی، به عنوان سلام دست بر شانه جیمز کوك گذاشت و بینی‌اش را بر بینی ناخدای حیرت‌زده مالید. آنگاه، به فرمانش، خدمتگزاری پیش دوید، و صندوقچه‌ای را، که از کدو غلیانی بود، پیش او گرفت. شاه، به میان صندوقچه تف کرد، و هنگام این عمل، مواظب بود تا ذره‌ای بر خاک نیفتد. خدمتگزار، با احترام، در جعبه را بست،

و آن را، برای چشم زخم نزد خویشتن نگه داشت. پادشاه، که دشمنان دیده و نادیده، طبیعی و فوق طبیعی بسیار دارد، نباید آب دهان و ناخن خویشتن را به دور افکند، مبادا، به دست دشمنان و بدخواهان افتد.

پس از این کار، شاه، دست بر سینه برهنه خود نهاد و گفت: «هستم من توتاها، هستم من تاهیتی شاه.»

و این جملات، بدون شك، شکسته بسته عباراتی بود که والیس، به او یاد داده بود. از این دم، تا سه ماه دیگر، که کشتی کوشش تاهیتی را ترك گفت، جیمز و همراهانش، می بایست با ایماء و اشاره سخن گویند، و از این رو، تا هنگام رفتن، در این فن استاد شدند.

ملکه، که تا این زمان به انتظار اجازه شوی خود، شاه توتاها، بود صبرش به سر رسید. با جثه عظیمش، از نردبان طنابی بالا آمد. و چون پا بر عرشه کشتی نهاد، مانند شوهرش خنده کنان پیش رفت، و با همه دل آزرده گی جیمز كوك، بینی بر بینی او مالید. موهای زیبای شبق رنگ ملکه، به گل آراسته بود، و از بلندی، تا به زانو می رسید. دوندیمه، با تنهای مس فام و چهره های خندان، با بادبزنها ی حصیری او را باد می زدند. ملکه خنده کنان گفت: «یا اورانا! یا اورانا او تو!»

و معنی این سخنان جز «خوش آمدید» نبود.

در این میان، هیکس داشت به مباشر کشتی می گفت: «فکر می کنی اینا آدم خورن؟»

و مباشر جواب می داد: «نه، نباید. اما در هر حال، دندونشو

دارن!»

مقداری ماهی خشك، میوه نان و موز به عرشه کشتی آوردند؛ پادشاه و ملکه اش دست خالی نیامده بودند. جیمز كوك شیشه‌ای از بهترین شرابهایش، و كيك میوه‌ای را که الیزابت با دقت تمام در میان قوطی گذارده بود، به رسم پیشکش آورد. شاه و ملکه، كيك خشك را با لذت تمام فرو بلعیدند، اما، شراب تلخ، اشك به دیدگان‌شان آورد. با وجود این، هر دو، برای حفظ مقام و نرنجاندن میزبانان خود شاهانه کوشیدند و خم به ابرو نیاوردند. كوك و دانشمندان نیز، به نوبه خود، مردانگی کردند و ماهیهای خشك و بوپناك را فرو بلعیدند. بدین ترتیب، شالوده دوستیشان استوار شد، و هنگامی که سرانجام، توتاها و شهبانو، آهنگ رفتن کردند، با ایما و اشاره به آقایان انگلیسیها فهماندند که تاهیتی، با همه نعمات و زیباییها، در اختیار آنهاست. در نخستین گام، هیأت علمی با پیروزی روبرو شد.

اما جیمز كوك می دانست که ملوانان در شتخوی او، به محض آنکه قدم به ساحل تاهیتی گذارند، به آزار این مردم ساده دل و كودك صفت می پردازند. بدین روی، چاره در آن دید که در حال قوانین انتظامی سختی اعلام دارد. بر دکل کشتی اعلانی کوبید، تا همه آنرا بخوانند. در این اعلامیه، وی، ملوانان را به خوش رفتاری و حسن معامله در دادوستد با بومیان و رعایت قوانین خرید و فروش سفارش کرده بود، و یادآور شده بود که هر کس از قوانین مقرر پای فرا نهد، سزایش بیست زخم تازیانه خواهد بود. در نیروی دریایی شاهی، ملوانان را به خاطر کوچکترین بزه، تازیانه می زدند، و این امری همگانی و رایج

بود. جيمز كوك، آن را خوش نمی‌داشت. اما، از آنجا که این زمان پیروزی و شکست هیأت علمی به رفتار ملوانان وابسته بود، وای بر آنکه، از دستورهای او سر می‌پیچید.

آن روز بعد از ظهر، انگلیسیها برای نخستین بار به ساحل رفتند. تاهیتیان، گروه گروه به آنها خوش آمد گفتند، و شاخه‌های سبزی را که در دست داشتند، به نشان دوستی جنبانند. باهیمنه و شکوه شاهانه‌ای، در طول خلیج گردش کردند. قصر پادشاه، در يك سوی خلیج ماتاوی قرار گرفته بود. قصر، عمارت تنها و درازی بود که سقف پوشالی داشت. دیوارهایش از خیزران بود. باد آزادانه از میان آنها می‌گذشت. شاه توتاها و شهبانویش، در اینجا انتظار مهمانان ارجمند خویش را داشتند.

اما، خاطر پوینده كوك، به اندیشه آینده بود. ساحل دورتر خلیج، محل بسیار مناسبی برای ساختن يك دژ بود. در آنجا، به پشتگرمی توپهای کشتی، می‌شد افزار کار دانشمندان را تعبیه کرد، و آماده زمان عبور زهره شد. برای آدمی به خوی و سرشت كوك، اینهمه وقت را به خوردن و خوابیدن و مهمانی رفتن گذراندن، سرسام آور بود. می‌بایست از همان فردا کار ساختن دژ را آغاز کرد.

قضارا، در همان زمان، حادثه‌ای رخ داد که وی را در آهنگ خویش استوارتر ساخت.

جشنی به افتخار میهمانان برپا بود. خنیاگران نمی‌نواختند و طنبور می‌زدند. توتاها، به مهربانی، به مهمانان در آستانه قصر خوش

آمدگفت. همگی بزودی دایره وار روی زمین نشستند. خوان مجللی گسترده بودند؛ خوک کباب شده، خرچنگهای دریایی، خورا کهای گوناگون دریا، میوه های جورواجور و کاسه های بزرگی پر از خمیر-پویی^۷. توتاها، رادخوردن این خوراک رابه میهمانان یاد داد. میبایست اندکی از آن را در دست گلوله کنند و در دهان گذاشته فرو بلعند. در مذاق انگلیسها، پویی مزه گسی داشت. به خمیر ترش میمانست. در میان نغمه های دل انگیز موسیقی، خوالیگران، پیایی خوراک می آوردند. جامهای اوا^۸ (نوشابه ترشی که از ریشه گیاهان و آب دریادرست شده بود) دست به دست می گشت، وبه پایداری این دوستی، خالی می شد. ناگهان، صدای شلیک چند تفنگ، بزم شادیشان رادرهم شکست. کوک برپای جست، جوزف بانکس رنگش را باخت. سکوت وحشتناکی برسر جمع سایه افکند. ترس روی چهره پلی نزیها نشست. بومیان که بیرون قصر، گروه گروه ایستاده بودند، به یک آن ناپدید شدند. کوک بزودی از آنچه روی داده بود، آگاه شد. ترس برش داشت. پنج - شش نفر از دریانوردان، به سرپرستی یک استوار نیروی دریایی، همراه هیأت علمی به ساحل آمده بودند. در تمام جشن، انسان به حال آزادباش ایستاده بودند. یکی از تاهیتیان ناگهان تفنگ سربازی را ربوده و پا بفرار گذاشته بود. استوار، فرمان آتش داده بود. چند تن از بومیان زخمی شده بودند. از همه بدتر، دزد را دنبال کرده و کشته بودند. استوار نابخورد، با این کار ابلهانه، جان همه را به خطر انداخته،

وهدف هيات را نيز به بيم مخاطره افكنده بود.

هيچ كس، تا آن روز، كوك را بدين حد خشمناك ندیده بود. در حال، استوار خطاكار را، خلع درجه كرد. سپس، كوك و دوستانش، اندوهناك و دريغ دريغ گويان و پوزش خواهان، شاه و شهبانو را بدرود گفتند. اما، اين حادثه، كار خود را كرد. ترس و وحشتی ناگفتنی، بر جان پلي نزيها افتاد. دوستی خود را، كه بدان گشاده دستی به انگليسا ارزانی داشته بودند، باز پس گرفتند. بسی طول می کشید تا دوباره اعتماد آنها را به دست آورند. بعد از ظهر آن روز نيز، دنباله اندوهبار صبحگاه بود.

روز ديگر، كار ساختن دژ آغاز شد. كوك آنجا را، به نام ستاره ای كه برای مشاهده عبور آن آمده بودند، «جايگاه زهره» نامید. خاك - ریزی به بلندی يك متر و نیم ساختند، و گردا گرد آن، خندقی كندند. افزارهای علمی می بایست، در اینجا، در پشت سنگرها، میان چادرها تعبیه شود. در فاصله صدمتری، كشتی كوشش لنگر انداخته بود، و توپهای آن، برای پاسداری از مردانی كه در دژ به كار مشغول بودند، آماده بود.

تاهيتيان كنجكاو، گروه گروه، مردانی را كه به كار بودند، می - نگر بستند شیوه آسان زندگی اینان، از كارهای دستی كستر چیزی می - دانست. اما، یکی از خويهای ناپسند، كه ویژه بوميان چنین سرزمینهای دور از تمدنی است، بزودی جلوه گر شد: تاهيتيان، دزدان چابك و بی -

آزمی بودند! کارد، تبر، میخ و کلنگها، یکی پس از دیگری ناپدید می‌شد. گفتی چشم‌بندی در کار بود. کیسهٔ ساغری دکتر سولاندر را که عینکش در آن بود، درست جلوروی خودش دزدیدند. انفیه‌دان جراح کشتی را کش رفتند توتاها و ملازمانش، شبانگاه ناپدید شدند. بدین ترتیب کوک فرصت آن نیافت که جبران مافات کند.

چند روز بعد، حادثهٔ خنده‌آورتری رخ نمود. دکتر سولاندر و جوزف بانکس، همراه جیمز کوک برای نقشه‌برداری به کنار دریا رفته بودند. شب هنگام، به جای آنکه به دژ برگردند، کوک و دکتر، در کلبهٔ یکی از بومیان خفتند، و جوزف بانکس در قایقی که کنار ساحل لنگر انداخته بود، سر به بالین استراحت نهاد.

کوک پیش از آنکه بخوابد، جورابهایش را درآورد، تا کرد، و زیر سرش نهاد. روز دیگر، چون چشم از خواب بگشود، اثری از جورابهایش نیافت. سولاندر بیچاره‌تر از او بود. تمام لباسهای روی این مرد ارجمند را دزدیده بودند. و بانکس چون قدم به ساحل گذاشت، تنها شلواری به پا داشت! نیم‌تنه، تپانچه و جاباروتیش را هنگام خواب به طور مرموزی برده بودند.

سه مرد انگلیسی، شرمناک و اندوهبار یکدیگر را نگریستند. دکتر گفت: «خدا بدور! اگر دهن آدم باز باشه، این وحشی‌ها دندونشم می‌دزدن.»

بانکس به موافقت افزود: «باهمین چهره‌های خندونشون، از جیب برهای لندنم تر دست ترن.»

اما، هنوز حوادثی بدتر از اینها، در پیش بود. واقعه‌ای که بعد رخ داد، تقریباً کار هیأت را مختل ساخت. وقتی که ساختمان دژ رو به پایان می‌رفت، تمام افزارهای علمی را به ساحل آوردند. در میان این افزار، کره‌ای بود که ویژه این سفر ساخته شده بود. چندین پوند وزن داشت. در اندازه گرفتن ارتفاع و میل ستارگان به کار می‌آمد. آن را در چادری نهادند، و ملوانی به نگهبانی آن گماشتند. بامداد روز دیگر، اثری از کره نبود. نگهبان، اصلاً وابدانمی دانست که آن شیئی سنگین را چگونه دزدیده‌اند. جیمز كوك را نومیدی فرا گرفته بود. اگر کره بر فور پیدا نمی‌شد، کار از کار می‌گذشت، و شکست دامنگیر هیأت علمی می‌شد. خوشبختانه، در این هنگام توتاها باز آمد. شاه، سخت‌خواهان آشتی و صلح با انگلیسها بود. به كمك وی، کره را، پاره‌پاره، باز گردانیدند و دوباره بهم پیوستند. اما دزد را هرگز نشناختند.

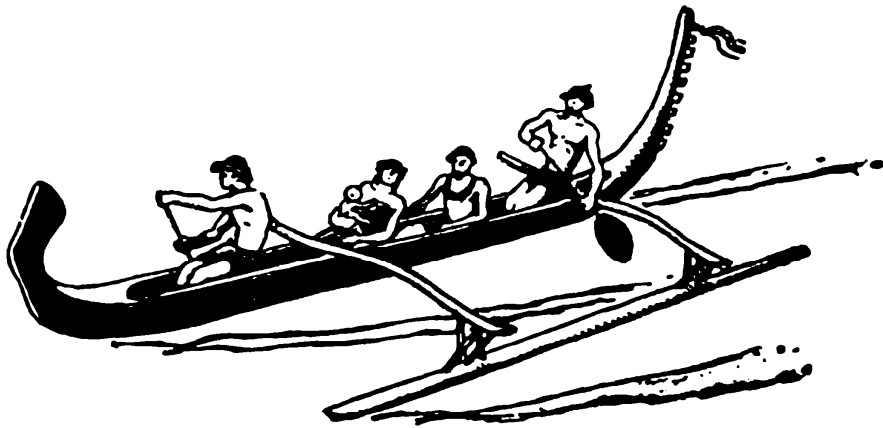
واپسین روزهای ماه مه فرا می‌رسید. کسوف پیش‌بینی شده، در سوم ژوئن روی می‌داد. كوك و دکتر سولاندر از جایگاه زهره، و بانکس و یکی از افسران کشتی در آنسوی خلیج، در جزیره «موره آ»^۹ جدا جدا، به مشاهده می‌پرداختند.

سرانجام، ساعتی که آن‌همه به انتظارش بودند، و به خاطر آن نصف جهان را پیموده بودند، فرا رسید. لکه‌ای ابر، در آسمان لاجوردی نبود. كوك و همکارش، با علاقه‌ای فراوان از درون دوربینهای نجومی خود، آسمان را نظاره می‌کردند. ساعت بزرگ نجومی، باتيك تاك خود،

رسیدن لحظهٔ موعود را اعلام می کرد. همینکه سپیده دمید، دایرهٔ سیاه ستارهٔ زهره بر کنار قرص خورشید افتاد. در نیمروز، قرص تمام خورشید را با چشم برهنه می شد دید.

در ساعت سه، گذر زهره تمام شد. انگاره‌های كوك، با آنچه بانکس یادداشت کرده بود، یکسان بود. انگلیسها، به بهترین وجهی که می توانستند وظیفه‌ای را که انجمن شاهی بردوش آنان گذاشته بود، انجام داده بودند.

ساعت حرکت فرا رسیده بود. اما پیش از آنکه تاهیتی را ترك کنند، جیمز كوك بر آن شد، که گرداگرد جزیره را سیر کند. از کناردهای آن نقشه بردارد. عمق دریا را از همه سو، به دست آورد؛ و این کارها را با چابکی و چستی ویژه خود، انجام داد. از بسیاری جهات، ترك این جزیرهٔ زیبا، كوك را اندوهناك می ساخت. درست است که بومیان، خوی زشتی داشتند و آنچه را متعلق به آنان نبود می بردند، اما، خوش مشرب و سخاوتمند و دوست باز بودند. شیوهٔ زندگی، در این سرزمین پر نعمت، بر تن آسانی بود. و این حقیقت، سبب رخ نمودن حادثه‌ای شد، که حرکت کشتی کوشش را چندی به تعویق انداخت: دو تن از ملوانان کشتی گریخته بودند. کسی نمی دانست که کجا، در میان بیشه‌های سبز و سردرگم تاهیتی، به دنبال آنان بگردد. كوك در حال، به اقدام تهور آمیزی دست زد. شاه و همسرش را به فراز کشتی دعوت کرد.



توتاها و زنش، بی هیچ گمانی، دعوتش را پذیرفتند. همینکه قدم در عرشه کشتی نهادند، دریافتند که به گروگان ناویان فراری زندانی هستند. كوك به بومیان گفت، تا ناویان را دستگیر ن سازند، و به کشتی نیاورند، خاندان سلطنتی در گروگان خواهند ماند.

تاهیتی جزیره بزرگی نیست. سراسر آن با نظام ارتباطی خاصی به نام «درخت مو» به هم متصل و مرتبط است. هنگامی که بر فراز تپه ها، طبلها به صدا در می آیند، پیامها با سرعت غیر قابل وصفی، از يك سو به سوی دیگر جزیره رد و بدل می شوند. بدین روی، هنگامی که كوك بومیان را از قصد خود آگاه ساخت، طبلها، در يك آن به صدا درآمدند. و بیست و چهار ساعت بعد، ملوانان بزدل را از پناهگاهشان از دل کوهها بیرون کشیدند و به کشتی باز آوردند. شاه و شهبانو را، در حال آزاد ساختند، و فرمان برگرفتن لنگر داده شد.

بار دیگر، بسان نخستین روزی که کوشش وارد آبهای خلیج باتاواپی شد، دریا از بسیاری قایق و شناوران جان گرفت. كوك و همراهانش، بومیان جزیره را بدرود گفتند. بدگمانیها و سوء تفاهات

را بخشودند. به یکدیگر هدیه‌ها دادند. توتاها و همسرش، بینی برینی
 كوك مالیدند و سرشك دوری به رخسار افشاندند. پاروها در جنبش
 بودند. تاجهای گل، برشکنج امواج می رقصیدند. بومیان بر ساحل دریا،
 یکی از سرودهای کهن خویش را می خواندند، و صدایشان در آواز
 ملوانان که داشتند چرخ لنگر را برمی گرفتند گم می شد:

وای، به بالا کشید!

وای، به بالا کشید!

هو، برادران، یوهو!

لنگر، از بستر مرجانی خود، بالا آمد. قایقها پس افتادند. کشتی
 همچون آهویی که سگان شکاری به دنبالش باشند، از تنگنای تپه‌های
 دریایی، از چنگ امواج سهمگین ساحلی که از هرسو بر او می تاختند،
 به پهنه دریا شتافت. جیمز كوك، برای دومین بار به ساحل نگریست.
 درختان سرسبز، سر به آسمان می ساییدند، و سینه ابرهای مرواریدگون
 بامدادی را می دریدند.

اقیانوس آرام، خلوت و بیپایان، تا چشم کار می کرد زیر آسمان
 صبح گسترده بود. و کوشش، بر سینه امواج خروشان، به سوی حوادث
 نامعلوم پیش می رفت.



۷

راه دراز به سوی وطن

کشتی کوشش، پس از اینکه تاهیتی را ترك گفت، از میان زنجیر جزیره‌هایی نزدیک به هم، گذشت. بزرگترین این جزیره‌ها، تاهیتی بود. كوك به افتخار انجمن شاهی آنها را مجمع الجزایر انجمن نامید. آنگاه کشتی به سوی جنوب بادبان کشید.

هفته‌ها گذشت. هفت هفته تمام، جز آسمان و دریا نبود. آنگاه، دو باره چشمشان به خشکی افتاد. سلسله جبال مرموزی، از دورسر به

آسمان می‌سایید. کسی نمی‌دانست که این چه سرزمینی است؟ جوزف بانکس می‌پنداشت که قاره‌گمشده دالریمل است.

اما، کوک، جز این می‌اندیشید، وی گفت: به عقیده من اینها کوه‌های زیلند جدیدن. «تاسمان» محل آنها را همین‌جا معین کرده.»

«تاسمان؟»

«بله، تاسمان، دریانورد بزرگ هلندی، صدسال و شاید هم بیشتر، در منطقه حاره نیمکره جنوبی، به کوهستانهایی نظیر این کوهها رسیده.»

«تاسمان به ساحل هم رفت و آن سرزمین را متصرف شد؟»
«نه، گروهی از بومیان وحشی، او را بازگرداندند، او هم دیگر به فکر تصرف آنجا نیفتاد.»

چشمان بانکس برقی زد و گفت: «پس این سرزمین، هرچه هست، متعلق به دولتی که اونجا را تصرف کنه.»

«منم همینو می‌خواستم بگم. اما شما پیش دستی کردین.»
کوک از مدت‌ها پیش، به مطالعه کتابهایی که درباره این قسمت از اقیانوس آرام بود، پرداخته بود. وی، نه تنها یاد داشتهای تاسمان را خوانده بود، بلکه نقشه‌های این دریانورد هلندی را نیز به‌خاطر داشت. آری، به عقیده کوک، آن سرزمین دوردست، زیلند جدید بود.

در این هنگام، گمانش مبدل به یقین شد؛ زیرا، همینکه کوشش بادبانهایش را فروکشید و جنگجویانه برابر ساحل ایستاد، قایق جنگی

بزرگی از پشت دماغه‌ای بیرون جست، واز برابر کشتی گذشت. قایق بیست و یک متر درازا داشت. بانقش‌های عجیب تزیین شده بود. پارو-زنانش به تاهیتیان می‌ماندند. جز آنکه، بدنشان را به گونه وحشتناکی خال کوفته بودند. فریادهای تهدیدآمیز برمی‌کشیدند، وپاروهایشان را به نشان جنگجویی تکان می‌دادند. كوك گفت: «تاسمان، بومیان اینجارو همین‌جور وصف کرده. چه کسی می‌تونه تاسمانو ازاینکه به ساحل نرفته، سرزنش کنه؟ من شرط می‌بندم که این قایق، بتونه به آسانی کشتی‌ما، توی دریای طوفانی و آبهای متلاطم بره.»

اما كوك نگفت که نیروی انسانی قایق، بر نیروی انسانی کشتی می‌چربد. قایق، در حدود دویست نفر سرنشین داشت، واین، ازدو برابر نفرات کشتی کوشش بیشتر بود. بدون شك اینان، دشمنان مخوفی بودند. درست است که کوشش می‌توانست قایق را همینکه به تیررس کشتی رسید زیر آتش گلوله بگیرد، اما، اگر قایق نزدیکتر می‌آمد، وحشیان به آسانی بر انگلیسها چیره می‌شدند.

ناگاه رگباری از سنگ بربدنه کشتی بارید. آنها را با فلاخن می‌افکندند؛ برخی درست به نشانه خوردند، وچندتن از ملوانان را به خاک افکندند. دیگر درنگ جایز نبود. هنگام آن بود که برتری آتش و باروت نشان داده شود. بر روی سرقایق نشینان، که فریاد جنگ برمی‌کشیدند، گلوله‌ای شلیک کردند. صدای گوشخراش انفجار، همراه پراشیدن سهمناك آب بر اثر گلوله چهار پوندی، وحشیان را سراسیمه کرد. قایق را سردر عقب، به ساحل کشاندند. هیچگاه، چنین تندی، در کوهستانهای

آنان نگریده بود. باوجود این، درفریاد سلحشورانۀ آنان نشانی از ترس نبود. درست است که عقب نشستند، اما شکی نبود که بزودی حمله را از سر خواهند گرفت.

دکتر سولاندر، با آهنگ تردید آمیزی گفت: «فکر می‌کنین ما می‌تونیم براینها چیره بشیم؟»

کوک خاطر نشان ساخت: «سلاح‌هاشون از سنگه، من نشانی از فلز توی آنها نمی‌بینم.»

سولاندر گفت: «منظور تواینه که....»

«بله، همینطوره. برای یه آدم وحشی یه میخ بیشتر از مروارید

ارزش داره، مافقط می‌تونیم برای پیروزی بکوشیم.»

اما، هنگامی که چندساعت بعد، گروهی از مردان کوک با کرجی به ساحل رفتند، آنان را با رگبارنیزه، واپس‌راندند. سرکردهٔ ملوانان، دستور داد تا سربازان خویشان را به پشت بیفکنند، و بر روی سروحشیان که حمله از سر گرفته بودند آتش کنند اما، یکی از وحشیان، بی‌آنکه کوچکترین ترسی بخود راه دهد، نیزه‌اش را تاب داد تا بر سینهٔ سرکرده فروبرد. اما گلوله‌ای در حال، مرد سلحشور وحشی را به خاک افکند. کوک از اینکه میان سربازانش و بومیان زیلند جدید، چنین برخورد خونینی رخ داد، سخت آشفته و دل‌نگران شد. چه شوم است کاری که با خونریزی آغاز شود. این گونه شیوه‌های وحشیانه کی پایان می‌پذیرفت؟ دستور داده شد تا لانگر برگیرند، و به جانب جنوب بادبان کشند. اما پیش از آنکه حرکت کنند، کوک نام آن نقطهٔ نامهمان نواز را، خلیج

پاورتی^۱ (فقر) گذاشت.

خبر وجود کشتی کوشش، به وسیلهٔ دود، به سرعت آتشی که در علفزاری در بگيرد، به تمام ساحل علامت داده شد. ملوانان، پیوسته به حال آماده باش بودند. توپداران، در جای خود پاس می‌دادند؛ زیرا در پس دماغه‌های هر خلیجی، قایقهای جنگی بومیان کمین کرده بودند، تا در کوچکترین فرصتی کشتی را غافلگیر کرده، به خون و آتش بکشند. اما كوك، با وجود همهٔ این خطرهای، ساعتها به نقشه برداشتن از خطوط ساحلی پرداخت. و در تمام این احوال امیدوار بود که فرصت فرخنده‌ای دست دهد تا وی بتواند دوستی این مردم سلحشور را به خود جلب کند.

در ماه ژانویه، خلیج بزرگ پناهداری کشف کردند. در اینجا، انگلیسها می‌توانستند، بی‌بیم حملهٔ دشمن به ساحل روند. جیمز این نقطه را، به افتخار همسرشاه، «کوین شارلوت سوند»^۲ نامید. در این-باره وی، شیوهٔ معینی را پیروی می‌کرد. مثلاً، در روی نقشه‌های خود، دماغهٔ پالیسر را به نام دوستت و هواخواهش سرهيو پالیسر، شبه جزیرهٔ بانکس را به نام جوزف بانکس و جزیرهٔ سولاندر را به افتخار دانشمند سوئدی، اسم‌گذاری کرده بود. این نامها، قرن‌ها باقی می‌ماندند. در همهٔ این ماهها که در دریا بودند، اثری از اسقربوط هویدا نشد. اما اگر می‌خواستند که همچنان تندرست بمانند می‌بایست در حال، خوراك و آب تازه به دست آورند. به علاوه، می‌بایست بادبانها را تعمیر کنند. شکاف

تخته‌های کشتی را مسدود سازند. صدفهای دریایی و علفهای هرزه را، که به ته کشتی چسبیده بود، بکنند. بزودی در ساحل دریا، چادری افراختند. بشکه‌ها را پر آب ساختند. هیزم شکنان، از سرزمینی که گفتی جنگلی بی‌پایان بود، سوخت کشتی را تدارک کردند. سلاحداران، کیسه‌های باروت را در آفتاب نهادند. و دانشمندان، به جستجوی گیاهان و پرندگان کمیاب، برخاستند. و ملوانان، برخی به شکار پرداختند، و برخی دیگر، درزهای کشتی را با قیرمذاب مسدود ساختند. فی‌الجمله، در کشتی و در ساحل هنگامه کار برپا بود.

دیری نگذشت که بومیان زیلند جدید، گروه گروه، با نشان‌های دوستی، به سوی انگلیسها آمدند. اینان، خود را مائوری^۳ می‌خواندند. با کمال میل، تخم مرغ و میوه و سیب زمینی شیرین می‌دادند و میخ و تبر می‌گرفتند. کوک شادمان بود که سرانجام فرصتی دست داده و او می‌تواند اطلاعاتی درباره بومیان این سرزمین عجیب، به دست آورد. در نواحی خشک و بیبار خلیج پاورتی، آنجا که بدست آوردن توشه زندگی دشوار بود، مردم ستیزه‌گر و بدخو بودند. اما اینجا، در کوین شارلوت سوند، که خوراک فراوان بود، بومیان دوستی طلب و صلح جو بودند. مائوری‌ها، با آنکه در دوران سنگ می‌زیستند، از خود چنان اصالتی نشان دادند که بیگانگان را به حیرت افکندند. جنگلهایشان، به درختان زیبا و بسیار، آراسته بود، و در همین جا بود که برای نخستین بار چشم کوک بر سرو سرافراز کائوری^۴ افتاد. کائوری، درختی بود به بلندی

هیجده متر و ستبری شش متر و مانند تیر خدنگ. قطع چنین درختانی
باتبرهای سنگی، کار رنج خیز و توانفرسایی بود. با وجود این، مائوریه‌ها،
درختانی را که هیجده گز بلندی و یک چارک ستبری داشت می‌بریدند.
قایق‌ها و خانه‌هایشان را، باکنده کاریهای عجیبی منقش و تزیین کرده
بودند. و این کار را، با استخوانها و صدفهای تیز انجام می‌دادند. تبرهایشان
را از سنگ سبزی که چون مرمر، اما بسیار سخت و با صلابت بود، تراشیده
بودند، و این تبرها، با همه کوچکی‌شان، بسیار زیبا و دل‌پسند بودند.
اینان به زیبایی و خوش اندامی تاهیتیان بودند، جز آنکه، سراسر
نشان را، برای ترساندن دشمنان، خال کوبیده بودند. زبان‌شان نیز، مثل
زبان تاهیتیان بود. چون زاده دریا بودند، به كوك اطلاعات گرانبهایی
از سواحل و بندرهای اطراف دادند. و كوك از گفته آنان دریافت که
زیلند جدید ازدو جزیره تشکیل شده است. و در حال بر آن شد که گردد.
گرد هردو را بگردد، و از کرانه‌هایشان نقشه بردارد. به پیشنهاد جوزف
بانکس، گذرگاه میان جزیره شمالی و جنوبی را، گذرگاه كوك نامیدند
و این گذرگاه، هنوز هم به نام «كوك استریت»^۵ نامیده می‌شود. كوك
به چشم خیال، این سرزمین را می‌دید که سکونتگاه مردان و زنان
انگلیسی شده است. امکان ترقی این سرزمین بی‌پایان بود.

در ماه‌های پس از آن، كوك بیشتر از دوهزار و چهارصد میل از
کناره‌ها را، نقشه برداری کرد. و بردماغه‌ها، خلیج‌ها، رودها و جزیره‌ها،
به مناسبت حوادثی که پیش آمده بود، نام گذاشت. مانند: خلیج فراوانی،

خلیج تشنگی، صدف رود و غیره.... اما، این زمان دیگر کوک احساس می کرد که مأموریتش به پایان رسیده است و باید در اندیشه بازگشت به وطن باشد.

برای بازگشتن به وطن، دو راه وجود داشت: یکی از سوی مشرق و از راه دماغه هرن؛ دیگری از سوی مغرب و از راه هند شرقی هلند.

کوک راه دوم را برگزید. زیرا، در این راه، به يك کرشمه دو کار برمی آمد. در جاوه برای سفر دور و دراز خود توشه راه تدارک می دیدند، و در هزار و ششصد کیلومتری مغرب، قاره استرالیا را مشاهده می کردند. تاسمان، دریانورد بزرگ هلندی، گرداگرد این قاره جزیره ای را سیر کرده بود، اما تنها از قسمت کوچکی از کناره های آن نقشه برداشته بود. هیچ کس از داخل این سرزمین چیزی نمی دانست. و گذشتن از چنین فرصتی، دست کم برای مردی مانند جیمز کوک، آسان نبود.

هیجده روز پس از ترك زیلند جدید، پرندگان قاره جدید در آسمان پدیدار گشتند. آن شب کوک، پیش از آنکه پهلوی بر بستر استراحت نهد، در دفتر یادداشت خود نوشته بود: «حس می کنم که در آستانه اکتشاف بزرگی قرار گرفته ام.»

و شگفتا که پیشگویی او چه درست بود!

ناوبان هیکس، که آن روز افسر نگهبان بود، کوک را از خواب

بیدار کرد: «عالیجناب به خشکی رسیدیم! دو گره دریایی دیگه داریم.»
كوك برپای جست. هیجان درونی خویش را فرونشاند. هیکس
باشتابزدگی گفت: «عالیجناب، ساحل کوتاهیه، ویه دماغه سنگی در سمت
جنوب داره.»

استرالیا... واپسین اکتشافات بزرگ جهان... كوك درحالی که
صدایش را کنترل می کرد گفت: «بسیار خوب سرکار ناوبان. بخاطر
بیارتا وقتی نقشه می کشم، اسمی برای اون دماغه بذارم. چطوره اسمشو
بذاریم دماغه هیکس؟»

صورت شاداب وجوان هیکس با غرور و افتخار درخشید، و با
لکنت زبان گفت: «عالیجناب تشکر می کنم. از ته دل تشکر می کنم.»
بادهای مخالف و جریانهای نابکار، کوشش را بر آن داشت تا از
ساحل دور گردد. کشتیبان خسته و مانده دریافت که آنجا، لنگرگاه سالمی
نیست.

از درون دوربین، دودی چند دیده می شد - شاید علاماتی بود
که بومیان به یکدیگر می دادند. يك جا، مثل اینکه گروهی انسان برهنه،
در طول کناره به دنبال کشتی می دویدند. اینان، هیچ گونه شباهتی به اهالی
خوش اندام پولی نزی نداشتند.

تا روز بیست و نهم آوریل سال ۱۷۷۰ کوشش نتوانست محل
مناسبی برای لنگر انداختن بیابد. آنگاه، در بندر پناهدار زیبایی لنگر
انداخت. این بندر را به مناسبت گیاهان و درختان زیبایی که داشت، در
حال خلیج بوتانی نامیدند.

بر کناره دریا، کلبه‌های خشن و توسری خورده بومیان، که بی-شبهت به کلبه‌های بومیان تیرادل فوگو نبود به چشم می‌خورد. زنان و کودکان بومی بر فور گریختند و پنهان شدند. اما پنج - شش تن از مردان، که تنهای خود را بانقشهای سپید مخطط ساخته بودند، به مقابله و نبرد انگلیسها شتافتند. وحشیان، برخی به نیزه و برخی دیگر به سلاح چوبینی که مانند داس بود مسلح بودند. نیزه‌ها را چست پرتاب می-کردند، اما کمتر به هدف می‌آمد. ناویان، گلوله‌ای روی سر جنگجویان سیاهپوست آتش کردند. آنان، بر فور، برگشتند و پابه گریزنهادند و زن و بچه هایشان را به پشت سر گذاشتند. زنان نیز، در حالیکه صدایی چون صفیر پرندگان بر می‌آوردند، کودکان را رها کرده به میان بیشه‌ها گریختند. استرالیا، بروی مهاجمان گشوده شد.

چون پرچم ملی انگلستان به اهتزاز در آمد، مردان با احترام سرها را برهنه ساختند. طلبها غریبند، و سه گلوله شلیک شد. کوک این منطقه را به نام اعلیحضرت جرج دوم، «ویلز جنوبی جدید» نامید. تاج انگلستان به گوهر تابناک دیگری آراسته شد.

روزهای بعد، کوک و یارانش از گزند وحشیان در امان بودند. اینجا سرزمین شگرفی بود. خاک پرمایه‌ای داشت. پرندگان گوناگون بر درختان زیبا و سرافراز، آشیان گذاشته بودند. خلیج از ماهی موج می‌زد، و صدف فراوان بود. هنگامی که کوک یادداشت زیرین را در دفتر خاطرات سفر خود می‌نوشت، نمی‌دانست چه پیشگویی درست و برجسته‌ای درباره استرالیا می‌کند:

«در این کشور پهناور، شکی نیست که هر نوع گیاه، میوه و دانه‌ای، از هر جنس که باشد به خوبی می‌روید چراگاه‌ها و چمنزارهای این سرزمین، دامها و چهارپایان بسیاری را کفایت می‌کند. اینجا در تمام فصول علوفه هست.»

شاید هنوز رگی از برزیگری در جیمز کوک وجود داشت. اما، حتی پرمایگی سرزمینی چون زیلند جدید، او را به نوشتن چنین عباراتی، نینگیکه بود. احساس می‌کرد که استرالیا، قاره‌ای است که بیش از هر کشوری، انگلستان را ثروتمند می‌سازد.

سرانجام، یکی از بومیان که از دیگر یارانش دلیر تر بود، با انگلیسها از در دوستی درآمد. دیگران از او پیروی کردند. کوک از آنان اطلاعات گرانبهایی در باب گلها و جانوران استرالیا به دست آورد. شگفت‌انگیزترین چیزی که در این سرزمین دیدند، کنگورو بود. این جانور، بجای آنکه چون دیگر جانوران، بر چهار پا رود، بر دو پای عقب جست‌جست زنان راه می‌رفت. جوزف بانکس، در دفتر یادداشت خود، درباره این جانور عجیب نوشت: «نمی‌توانم آن را به چیزی مانند کرم، زیرا تاکنون جانوری مانند آن ندیده‌ام.» بدون شك استرالیا سرزمین عجایب بود!

اما جاشویان کشتی کوشش با وجود هیجان و نشاطی که از افزودن قاره جدیدی بر قلمرو وطن خویش داشتند از سفر سیرآمده بودند. آرزوی خان و مان در دل داشتند. در خوابگاههای آنان، نجوای



سپس کشتی در دام تخلیمی از صخره‌ها گرفتار شد

سرکشی و زمزمه شورش در گیر بود. می خواستند ناخدا و افسران را دستگیر کنند و خود عنان کشتی را به سوی وطن بگردانند. دیری نگذشت که زمزمه ها و گفتگوهای درگوشی آنان، به عرشه کشتی رسید. دانشمندان دل نگران شدند، و افسران به اضطراب افتادند. اما ناخدایشان گرگ باران دیده بود. خوب می دانست که تخم شورش در کدام زمین می روید. هرچه زودتر کشتی کوک به هند شرقی هلند می رسید بهتر بود. اما گفتی بخت از کوشش روی بر تافته بود. از آنجا که تا آن روز هیچ سپیدپوستی از این منطقه نگذشته بود و از وضع جغرافیایی آن اطلاعی در دست نبود، کشتی ندانسته، در دام تپه های زیر دریایی افتاد. اینجا، منطقه سدهای بزرگ استرالیا بود - گذرگاه پیچ در پیچی از صخره های مرجانی به درازای هزار و ششصد کیلومتر. دریا از برخورد با صخره های زیر دریایی کف بر لب می آورد، و جریانهای دریایی نابکار، در پهنه متلاطم اقیانوس سر برهم می کوفتند. امواج کوه پیکر و خشم- آگینی که درازی آنها به پنج کیلومتر می رسید، چون بدین سد عظیم مرجانی می رسیدند، درهم می شکستند. از میان این گذرگاه سردرگم و خطرناک، کوک می بایست به هر ترتیبی که بود، ره به پهنه آرام اقیانوس برد.

به یکبار، همه بادبانها را، جز بادبانهای دو چوبه سرد کلها، فرو کشیدند. دو مرد، هر نیم ساعت یکبار ژرفاسنج را برای تعیین عمق دریا فرو می افکندند.

باقی به طلایه روان بود و ژرفای گذرگاه را اندازه می گرفت.

خوشبختانه، آسمان صاف و باد آرام بود. اما، آن روز شوم، هرگز از خاطر سر نشینان کشتی نمی‌رفت. خورشید، در دامن افق فرونشست و ماه تابان در آسمان شب پدیدار شد، و کشتی با احتیاط تمام، یک‌گانه دریایی دیگر پیش رفت.

ژرفا یابان، به کار خود مشغول بودند، و به آهنگ می‌خواندند:
«چهل و چهار متر.... چهل و دو متر....»

ناوبان هیکس، با امیدواری تمام گفت: «آب زیاده.»
کوک بی آنکه جواب دهد، سرش را جنبانید. چهل و دو متر عمق، آب خیلی زیادی بود. اما، اضطراب او، بی‌هیچ علتی می‌افزود. تا ازین معرکه مرگ‌خیز، جان سالم بدر نمی‌بردند، کوک نفسی نمی‌توانست به راحت بکشد.

حالا دیگر، ژرفاسنج را هرده دقیقه یک‌بار می‌افکندند. یعنی به سرعتی که بتوانند آن را بیفکنند و بالا بکشند. دوباره صدای آرام آرام و خفه ژرفایابان برخاست: «چهل و دو متر.... سی و چهار متر....»
بمحض اینکه، از دهان ژرفایابان بیرون آمد، ناگهان صدای سهمگین تصادمی برخاست. کشتی بر تیرک‌های زیرین خود جنبان شد، و چون جانور لنگی به یک سو لغزید. از تکان کشتی، ملوانان به روی در افتادند. بادبان سرد کل گسیخت و دیدبان را به دل دریا پرتاب کرد. جیمز کوک به یاری مرد سکانبان دوید. هراس درد آوری، در یک آن، سراسر وجودش را فراگرفت.

یکی فریاد برآورد: «خدایا به فریاد برس! نابود شدیم!» سپس،

سکوئی سنگین همه جا را فرا گرفت. هیچکس سخنی نگفت. همه دانستند چه روی داده است. کشتی به یکی از تپه‌های زیردریایی خورده، و بر آن متوقف مانده بود. پس از تکان سهمناک و زهره در نخستین کوشش، به گونه‌ای شگفت‌آور و هراس‌انگیز بر جای ماند. در زیر نور پریده رنگ ماهتاب دیگر اثری از صخره‌های مرجانی به چشم نمی‌خورد. اما، صدای خورد شدن و درهم شکستن الوارهای کشتی، نوید مرگ می‌آورد.

كوك برفور به افسران خود گفت: «آقایان، کشتی رو فوراً سبك كنين. توپها، بشكه‌ها و همه چیزهای سنگینو بدريا بریزين.»
«اطاعت، اطاعت!»

فرمان داده شد. ملوانان به اطاعت برپای جستند. فرمانبرداری ماه‌ها و هفته‌های آنان، برای چنین روزی آماده‌شان ساخته بود. شش قبضه توپ را به دریا افکندند. آب بشکه‌ها را خالی کردند. وزنه‌های آهنین را از انبار کشتی بیرون کشیده به دریا ریختند. سر دکل‌ها را فرود آوردند، به هم بستند، باطنابی به کشتی مهار کردند و به دریا افکندند، تاهرگاه، کشتی، به نحو معجزه‌آسایی، جان سالم بدر برد، دوباره به کارشان بگذارند. مردان در خاموشی نومیدانه‌ای، کار می‌کردند. اما همه، از سرنوشت شومی که در انتظارشان بود، آگاه بودند. و این آگاهی، هراس در دلشان می‌افکند. از اینجا تا به خشکی، سی و پنج کیلومتر راه بود. اگر کشتی به ناگهان از هم می‌پاشید، برای رساندن جاشویان به ساحل، قایق‌ها کفایت نمی‌کردند. اما، شاید آنان که غرق

می شدند، خوشبخت تر از آنها که نجات می یافتند بودند. زیرا، يك عمر زندگی کردن در کرانه سرزمینی ناشناس و وحشی نشین، از مرگ دلهره انگیزتر بود.

هنگامی که مد آب فرونشست، کشتی مصدوم، به شدت به يك سونوان شد. آب به میان انبار کشتی فرو ریخت. سه تلمبه برای بیرون ریختن آب به کارگماشته بودند. اما، کار تلمبه زدن چنان توانفرسا بود، که کسی نمی توانست در يك بار بیش از ده دقیقه تلمبه بزند. سبك کردن کشتی همچنان ادامه داشت. جیمز كوك همه جا حاضر بود. و حضور او، به ملوانان خسته و مرده کشتی، توش و توان می بخشید؛ و به آنها که یأس و ناامیدی گریبان جانشان را گرفته بود، دلاوری و امید می داد. همان ملوانانی که دیروز آهنگ شورش و عصیان داشتند، امروز، با دل و جان از ناخدای خویش فرمان می بردند. در سراسر آن شب شوم و وحشت انگیز، آنان تا پای جان کوشیدند.

وقتی که سپیده دم روز یازدهم ژوئن دمید، کوشش، پنجاه تن از بار خود را سبك کرده و موفق شده بود خویشتن را از صخره زیر- دریایی آزاد سازد. اما هنوز آب با وضع خطرناکی به درون کشتی می ریخت. برای بند آوردن آب، نقشه استادانه ای کشیدند. رشته ها و الیاف طنابهای شاهدانه ای را به کرباس چهار گوش بستند. به اطراف کرباس طناب های بلندی بسته شده بود. کرباس چهار گوش را، به چربدستی مانند وصله ای بر بدنه کشتی، آنجا که تخته ها شکسته بود، بستند. فشار آبی که بدرون رانده می شد، آن را محکم نگهداشت.



تدبیرشان به پیروزی انجامید. دیری نگذشت که بایک تلمبه توانستند آب را در حدی که بی خطر باشد نگهدارند. سرد کلها را از آب بیرون کشیدند، و در جای خود به کار گذاشتند. بادبانها را برافراشتند، و کشتی که نیمی از آن در دل آب بود، به سنگینی، در برابر حرکت سکان به جنبش و چرخش در آمد و به سوی ساحل روان شد.

قایقی را پیشاپیش به ساحل فرستادند تا برای به‌شن نشستن و تعمیر کشتی جای مناسبی بیابد. بزودی جای مناسب را یافتند. و کشتی چهل و هشت ساعت پس از تصادم با صخره زیر دریا، در ساحل سرایش رودی قرار گرفت. در اینجا همینکه مد آب فرو می‌نشست، کشتی بر فراز شنهای ساحل باقی می‌ماند. بزودی شکستگیهای کشتی مرمت شد. زره کشتی بر اثر برخورد با صخره، درهم شکسته، و تکه بزرگی مرجان، سینه‌الوارها را دریده بود. اما خوشبختانه، خود مرجان در شکافی که پدید آورده بود، گیر کرده بود و گرنه، کوشش سان‌لنگری

به ژرفای دریا فرو می‌رفت و قصه رنجها و فداکاریها و اکتشافات کوک و همراهانش در دل تیره امواج از یاد می‌رفت، و هرگز به گوش جهانیان نمی‌رسید.

بر کناره‌های رودی که بزودی بر آن نام رود کوشش می‌نهادند، هنگامه تعمیر کشتی درگیر بود. بر کناره رود، چادرها افراشته بودند، و در میان این چادرها آهنگر، کوره‌خویش را روشن ساخته و از پاره آهن‌ها، میخ‌های بزرگ می‌ساخت. الوارهای تازه‌ای از جنگل فرو می‌افکندند، می‌بریدند و رنده می‌کردند. ذخیره غذایی دم به دم کمتر می‌شد، و گروهی از ملوانان، به شکار و ماهیگیری می‌رفتند. و در همه حال، سیاهپوستان استرالیایی، چون سایه آنها را می‌پاییدند و مضطرب و هراسان‌شان می‌ساختند. همه می‌دانستند که اگر بومیان به آنها حمله کنند، چیره خواهند شد. زیرا بیشتر توپها و تفنگهای کشتی را به دریا ریخته بودند. شش هفته توان فرسا، بدین منوال گذشت و عاقبت کشتی آماده رفتن به دریا شد. اما، درواپسین دم پیروزی، حادثه‌ای روی داد که نزدیک بود کشتی وزندگی سرنشینانش را به خطر مرگ افکند. سراسر ساحل رود را تا فرسنگها، علفهای خشکی به بلندی یک‌متر و نیم تا دو متر، فرا گرفته بود. بومیان در پی فرصت بودند، و انتظار بامناسبی را می‌کشیدند. چون باد مطلوب وزیدن گرفت، علفها را آتش زدند. آتش جرقه‌زنان و غریوان به خرگاه انگلیسها تاخت. خوشبختانه، در همین آن، مدبزرگی، کشتی را از خطر رهایی بخشید. اما بیشتر آلات و افزاری که در ساحل بود تباه گشت. آتش با سرعت غیرقابل تصویری دامنه کوه‌ها و تپه‌ها را به

کام کشید، چنانکه گفتی سراسر جهان می سوخت.

همچنان که کشتی از سرایشی رود، به سوی دریای باز روان بود، ملوانان و سرنشینانش، برای واپسین بار به رود کوشش نظری افکندند و از ته دل نفسی به راحت بر آوردند. این زمان، حتی گذشتن از میان سد بزرگ صخره های مرجانی، آسان می نمود. سرنوشت که آنها را چنان سخت آزموده بود، اینک به رویشان لبخند می زد. پس از ده روز کشتیرانی استادانه، و ژرفا یابیهای پنج دقیقه به پنج دقیقه، عاقبت کشتی به آبهای عمیق و نیلفام اقیانوس کبیر رسید.

ملوانان، به شکرانه آنکه از مهلکه مرگ جان سالم بدر برده بودند، زانو بر زمین زدند و دست به دعا برداشتند. دیگران نیز، بادستهای پینه بسته، اشک از دیدگان ستردند. و کوك برای نخستین بار، احساس خستگی جانکاهی کرد.

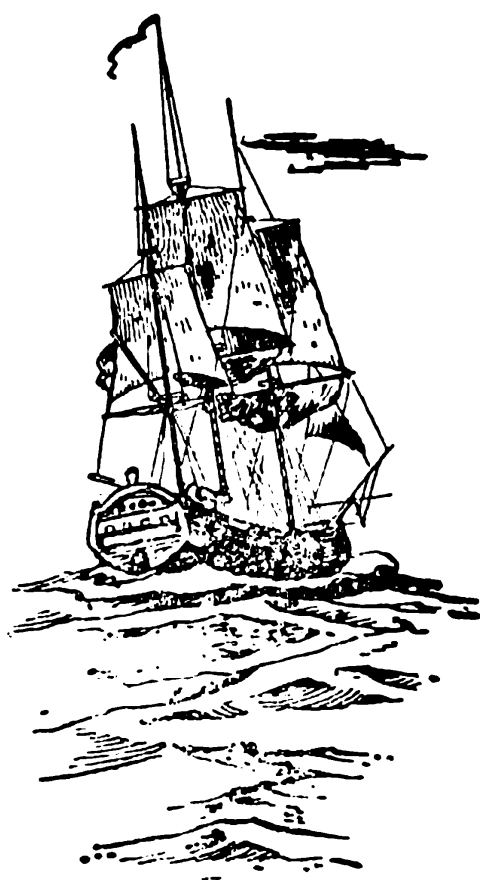
راه جاوه را درپیش گرفتند. اما، شب و روز، تلمبه ای در کار بود، زیرا، لطمه امواج کوه پیکر بر کشتی فرسوده و شکسته، زخمهای آن را از هم باز کرده بود.

برای جاشویان کشتی کوشش، خلیج باتاویا، چون رؤیای بهشت دل انگیز و روح پرور بود. بار دیگر می توانستند صدای هموعان خود را بشنوند و از خوراکیهایی که آرزو داشتند بخورند، و از دنیای بزرگی که سالها پیش، پشت سر نهاده بودند، خبرهای تازه ای بشنوند. آنچه

هرگز به فکرشان نمی‌رسید آن بود که جاوه، در آن روزگار، مرگد خیزترین نقطه جهان بود. مالاریا، در باتلاقها و آبهای راکد و گنده این سرزمین لانه کرده بود. در طی دو هفته، سه چهارم جاشویان کشتی بدین ناخوشی خانمان بر انداز گرفتار شدند. هفت تن مردند. جوزف بانکس و دکتر سولاندر نیز مریض شدند. اما، با انتقال فوری آنان به تپه‌های بالای شهر، از خطر حتمی مرگ، نجاتشان دادند. سرانجام، جیمز کوک هم، به چنگ این ناخوشی هراس‌انگیز گرفتار شد.

اندام سترکش، گاهی از سرمای لرزمی‌فسرد، ودمی در آتش تب می‌سوخت. اما در همان حال، مواظب بود تا کارهای کشتی از پیشرفت باز نماند. بدنه کشتی را تراشیدند. افرازش‌ها را تعمیر کردند. بادبان‌های تازه برافراشتند. بشکه‌ها را پر آب ساختند و انبارها را از خوراکیها انباشتند.

چون روز حرکت فرا رسید، چهل تن از ملوانان، از شدت ناخوشی زمینگیر بودند. بقیه باچشمانی که از آتش تب می‌سوخت، و بدنهای فرسوده، هرگونه بود نیروی خود را گرد می‌کردند تا کار خود و کار یاران بیمار خویش را انجام دهند. کشتی به سوی دماغه امید نیک در منتهی‌الیه جنوبی قاره افریقا، شراع کشید. اما، گفتی مرگ بر سر- نشینان کشتی، سایه افکنده است. ناوبان هیکس، همان افسر دلاوری که زودتر از همه چشمش به سرزمین استرالیا افتاد، نخستین قربانی بود. هنوز جسد کفن پیچ اورابه دریا نیفکنده بودند که مباشر کشتی، جان به جان آفرین داد. آنگاه نوبت به نجار کشتی و بعد، مهنای و سه ناوی



رسید. روزی نمی گذشت که جنازه ای به دریا نیفکنند. گاهی بیش از ده دوازده نفرناوی، سرپست حاضر نبودند.

برای جیمز کوك بسی دردناك بود كه جاشویان و مردان دلیر خود را چنین اسیر سرپنجه مرگ ببیند مردانی را كه در طی این مدت دراز، بر آنها فرمان رانده، نگهبانشان بوده، و به بهای زندگی شناخته است. گفتی، بر نهال نیرومند فداکاری او، آفتی دامن گسترده بود كه میوه اکتشافاتش را پژمرده می ساخت، و مزه پیروزی را در کامش تلخ می کرد. هنگامی كه سرانجام، خلیج تبیل^۶، ازدور هویداشد، از سرنشینان

کشتی سی و هشت تن مرده بودند. و کوشش ماندشبحی به سوی لنگر-
گاه خزید.

در این کوچنشین آفریقایی هلند، جاشویان تازه ای استخدام کردند.
بار دیگر کشتی سفر دور و دراز و خسته کننده خود را ادامه داد. خود
کوک سایه زارونزار مردی بود، که سالها پیش، زن جوانش را بدرود
گفته بود. لباسهای کهنه و وصله خورده و پرچین و چروکش، گشاد و
بی اندام برپیکرش آویزان گشته بود. افسران و جاشویانش، با پوششهای
پاره پاره، مانند لولوی سر خرمن بودند. ماه مه آهسته آهسته سپری
می شد و ژوئن فرا می رسید.... و با گذشت زمان یکنواختی کشنده دریا
و آسمان، چون کابوس نیمه شبها، دلهره انگیز و چندش آور می شد....
آنگاه، ماه ژوئیه فرارسید، و تب تازه ای بر جان کشتی نشینان افتاد. تب
اینکه، دور، دور، درورای فرسنگها دریای موج و نیلگون انگلستان،
میهنشان، به انتظار آنهاست.

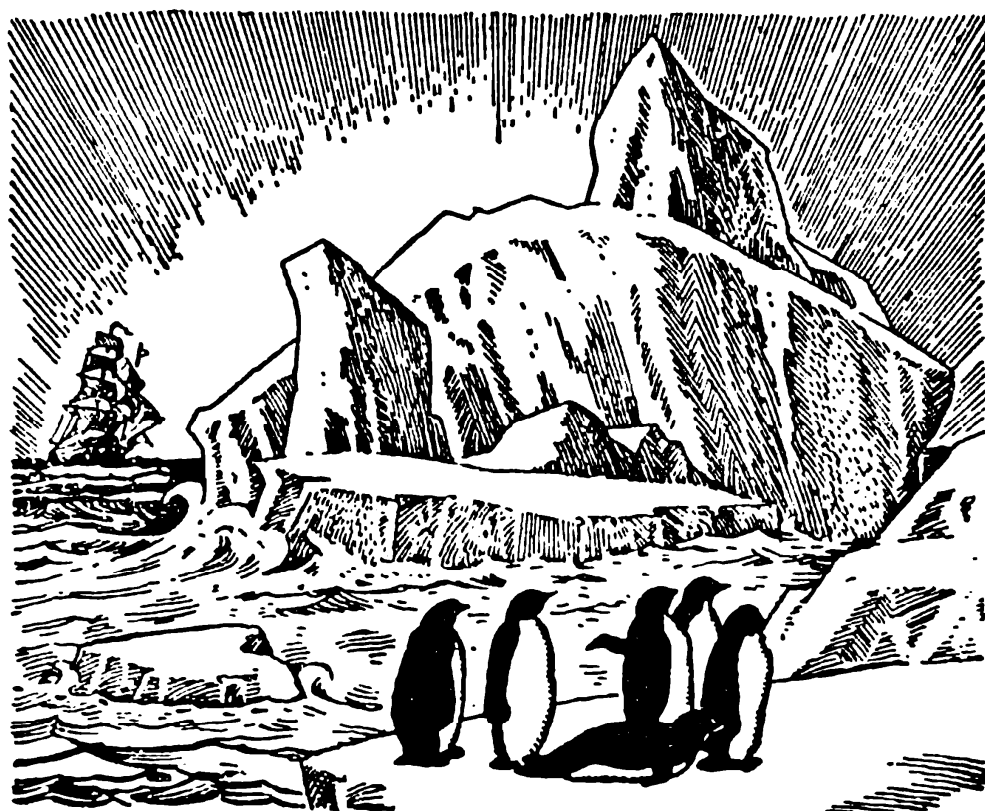
«خشکی هوا! خشکی هووووا!»

يك بار دیگر صدای فریبای مرد دیده بان، درپهنه دریا و آسمان
طنین انداخت. مردان به عرشه کشتی ریختند، و با چشمانی که مه اشك
درخشش آنها را زایل ساخته بود، به خاك وطن نگریستند. دل جیمز
کوک نیز تپیدن گرفت، و خیال تند پروازش، به سوی خانه ای که در
مایل اندرود بود، به سوی دختری که با کمال وفاداری این همه انتظارش
را کشیده بود، به سوی کودکی که هرگز ندیده بود، پرگشود.

اما، هنگامی که به نخستین افسر کشتی فرمان می داد، از اینهمه

شور و احساس نشانی در آهنگ گفتارش نبود: «سرکار ناوبان، همه بادبانها را بکشید. بر تمام دکلها، پرچمها را برافرازید. کشتی ما، کشتی شاهست. نباید خود را فرسوده و خسته جلوه دهیم!»
سفر آنان سه سال شانزده روز کم به درازا کشیده بود.





۸

قاره گمشده

شهرت و نام، بسان غرش ناگهانی تندر، بر سر جیمز کوك فرو
بارید. آوازه پیروزی های او سراسر انگلستان را فرا گرفت. لردان
نیروی دریایی از بسیاری نقشه ها و یاد داشتهایش، به حیرت افتادند. بر
آنان پوشیده نبود که وی تابه جاوه کشتی خود را صحیح و سالم آورده
بود، و این چیزی بود که کمتر کسی شنیده بود. هیچ کس از مرض اسقربوط
نمرده بود! بعلاوه، کوك همراه نقشه های خود، همراه داستان کنگورو،

وقصه‌های وحشیان و مروارید برای دولت انگلستان، امپراطوری بزرگی به ارمغان آورده بود.

ناوبان كوك، بر فور به درجه فرماندهی ارتقاء یافت. الیزابت از ترقی شوهرش سرمست نخوت و غرور گشت. می دانست جیمز آرزوی گرفتن درجه ناخدایی داشت؛ اما الیزابت، این راهم می دانست که قوانین ترفیع در نیروی دریایی سخت دشوار و دقیق است. به هر حال، اینك شوهرش را تمام شخصیت‌های بزرگ می شناختند. وزیران او را به نزد خود می پذیرفتند. در دهکده دور افتاده گریت ایتن، دریور-کشایر، پیرمردی، یاد پسرش را که به دریا رفته بود، در خانه دل زنده نگاه می داشت و سخت مشتاق دیدار او بود.

به هر حال، به فرمانده جدید، اجازه ندادند که مدت زیادی از عشق و تیمار خواری زنش، صفای زندگی خانوادگی‌اش، و محبت پسر کوچکش بهره بگیرد. زیرا الکساندر دالریمل، آن اسکاتلندی زود-رنج و لجوج (نقشه پرداز نیروی دریایی شاهی و دشمن دیرین جیمز كوك) اینك به بررسی نقشه های جدید پرداخته بود. آوازه روز افزون پیروزیهای كوك، و اقبال مردم به او همچون خاری به دل دالریمل فرو می رفت. این مرد، با خود نمایی تمام می گفت که جیمز كوك، اقیانوس آرام را آنطور که باید و شاید سیاحت نکرده است تا بتواند وجود قاره بزرگ جنوبی را رد کند.

دالریمل، بالاج تمام، باور داشت که چنین قاره ای وجود دارد، و كوك گزافه گویی عیار و هوچی ای تر دست است.

اتفاقاً، در آن زمان، این پندار واهی، اندیشه ناتوان مردم را به بازی گرفت. زیرا می‌پنداشتند که در قاره بزرگ جنوبی، رودهایی از طلای ناب جریان دارد، و پنجاه میلیون ساکنان آن، از نژاد برتری هستند! به گمان مردم، کشوری که بر این قاره ناشناس دست می‌یافت، سرور روی زمین می‌شد. ناگاه به خاطر مردم گذشت که کوک برزگزاده‌ای است و چنان که آنها می‌پنداشته‌اند، پهلوان بزرگی نیست.

لرد ساندویچ^۱، نخستین لرد نیروی دریایی، آهسته آهسته دل‌واپس و نگران می‌شد. وی به درستی پندار دال‌ریمپل چندان اعتمادی نداشت. اما اگر ملت دیگری بر این مجهول دست می‌یافت و آن را متصرف می‌شد، انگلستان مضحکه جهان می‌گشت. کوک هم در حقیقت، ثابت نکرده بود که چنین قاره‌ای وجود ندارد، وی تنها به یافتن آن توفیق نیافته بود. سرانجام خود اعلیحضرت جرج بدین نابسامانی پایان داد. یکی از این دو، الکساندر دال‌ریمپل و جیمز کوک، به خطا بودند. هیأت دیگری بی‌درنگ آماده کشف مطلب شد. کوک می‌بایست شایستگی خود را نشان دهد؛ شایستگی درجه‌ای که به او داده بودند. کوک به خونسردی بدین شایعات گوش فرا داد. می‌دانست آنچه از دستش بر- می‌آمده، کرده است. با وجود این، از رفتن به سفر دیگر، ناخشنود نبود. زیرا، از ماندن در خشکی و زندگی با مردم خشکی خسته شده بود. داشت آهسته آهسته بی‌آرام می‌شد. خانواده‌اش را چون جان شیرین دوست می‌داشت؛ اما مهر دریا چیز دیگری بود، شوری دریا باخونش

آمیخته بود وبا جاناش بایست بدر رود. در عالم خیال، نخلهای تاهیتی را که در برابر وزش نسیم سر می جنبانند، ستیخ برفپوش کوههای زیلند جدید را که در زیر نور آفتاب می درخشیدند، می دید. هنوز از صدف دوران کودکی، همان صدفی که عمویش به او داده بود، آوای دریا بر می خاست.

برای دومین سفرش، کوك درخواست دو کشتی کرد. باردیگر به کارگاههای کشتی سازی ویتبی رونمود، و دو کشتی که به شیوه کشتیهای زغال کش ساخته بودند، برگزید. بر آن دو، «عزم» و «حادثه» نام نهاد. خود فرماندهی عزم را به عهده گرفت. حادثه را به افسر برجسته ای بنام ناوبان «فرنیو»^۲ سپرد. کشتیها، توشه دوسال ونیمه بر گرفتند. فرنیو، به احتیاط کوك، برای پیشگیری از اسقربوط، می خندید و می گفت او حاضر نیست کشتی خود را از کلم شور پراسازد. اما، ماه ها بعد، ناوبان فرنیو از نادانی خود، انگشت ندامت به دندان گزید.

بسی از افسران و ملوانان، که در کوشش خدمت کرده بودند، خواهان سفر باناخدای چابکدست و به آفرین گذشته خود بودند.

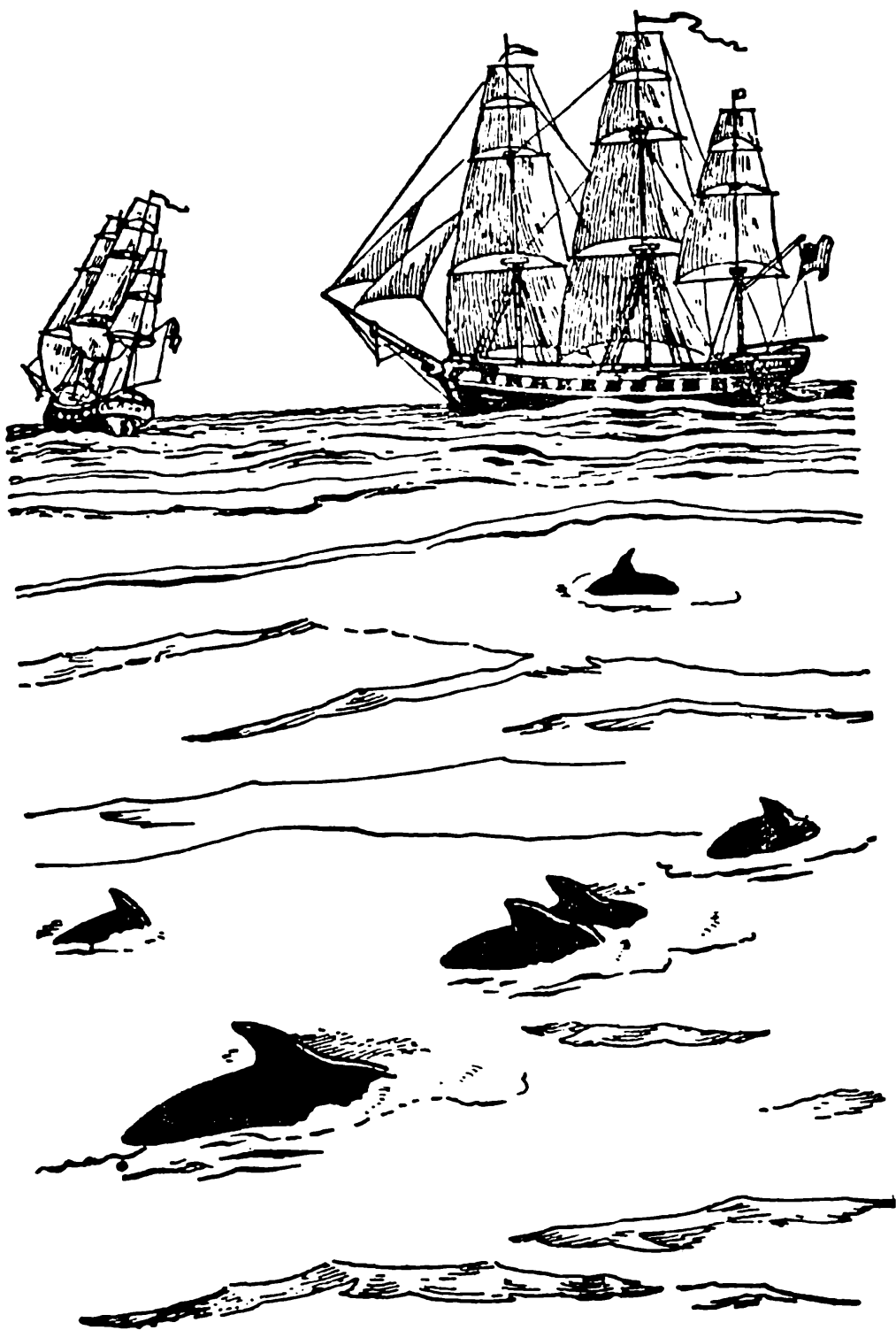
این بار، شماره سرنشینان کشتی کوك، از افسر و ملوان، صد و دوازده تن بود، و بیست و چهار قبضه توپ داشت. حادثه، هشتاد و يك تن ملوان و افسر و بیست توپ داشت. با خود بز و گوسفند و خوك و قفسهای ماکیان حمل کردند - آنچه از این جانوران زنده می ماند، به بومیان دریای جنوب می سپردند تا بهرورند. در این سفر، گروه جدیدی

از دانشمندان و یک نقاش همراهشان بود. نقاش آنچه را قلم مسافران وصف کردن نمی‌توانست، باهنر خویش جان می‌داد. این دو کشتی، از طرف نیروی دریایی مأموریت داشتند که تمام زوایا و دور افتادگی‌های دریای جنوب را بکاوند، و به مسئله قاره بزرگ جنوبی، به طور محقق برای همیشه خاتمه دهند.

دریست و یکم ژوئن سال ۱۷۷۲ همه چیز آماده بود. جیمز کوک خانواده‌اش را بدرود گفت. الیزابت کوشید تا نگرید و اشک نریزد. کوک او را با محبت تمام به آغوش کشید. سپس پسرش را که آنهمه دوست می‌داشت برای لحظه‌ای به سینه فشرد. پسرک به برگردان یقه لباس ناوبانی پدرش چنگ زده بود و می‌گفت: «باباجون به روزم منومی بری؟» کوک از ته دل و براستی وعده داد: «آره باباجون، حتماً، اما تو باید بزرگ و قوی بشی تا بتونی روی کشتی بیای. حالا، تا وقتی من برمی‌گردم، مواظب مادرت باش.»

همراه باد ملایمی که می‌وزید، کشتیها به سوی دماغه امیدنیک به راه افتادند. پس از سه ماه و نیم که بدانجا رسیدند، فرماندار این کوچنشین هلندی به آنان اطلاع داد که اخیراً، یک کشتی فرانسوی، در پی یافتن قاره بزرگ جنوبی، بدین بندر آمده است. و کشتیها، برای پیشی گرفتن از رقیب فرانسوی، به شتاب روان شدند.

همینکه کشتیها سینه دریا را به سوی جنوب شیار کردند، سرما شدیدتر و جانگزا تر شد. افسران و جاشویان، لباسهای پشمی پوشیده، و بر روی این لباسها ژاکتی را که به فی یرنوت^۲ موسوم است به تن کرده بودند.



ماهیان در اطراف دو کشتی شنا می‌کردند

اما این پوششها، آنها را گرم و خشك نگاه نمی‌داشت. کانون سوخت تنها منبع گرمای کشتی بود. بسیاری از دامها و ماکیانها، از سِز باد سرد، فسرند و تباه گشتند. بارانی که در گرفته بود، نخست دونم، و سپس به گونه کولاکی از برف، باریدن گرفت. بادبانها یخ زدند، و بسان ورقه‌ای از پولاد درآمدند. جاشویان، بامش‌های خونین بر آنها می‌کوفتند تا به جریانشان ببندازند.

چون کشتیها به دایره قطب نزدیک شدند، از میان مه و برف، قطعه یخ‌های شناور نمودار گشت. این قطعه یخها، گاهی چنان نزدیک می‌آمدند که کشتیها را به نابودی تهدید می‌کردند. بلندی یکی از آنها به سی متر می‌رسید. بدنه‌هایش بسان صخره سترکی بود که چون موجهای کف بر لب آورده، بر آن سر می‌کوفتند، از هم متلاشی می‌شدند. این قطعه یخ چنان به کشتی نزدیک بود که کشتی نمی‌توانست خود را کنترل کند و از آن دور گردد. چاره‌ای نبود جز آنکه، عنان اختیار را به دست باد بسپارند، تا به کمک آن، کشتی راه خود را بگرداند. در آن لحظات دردانگیزی که عزم، به سلامت از دام قطعه یخی که فقط به فقط يك متر ونیم با آن فاصله داشت، جست، سر نشینانش مرگ را عیان دیدند.

بر روی یخها، پرندگان نشسته بودند که همچون آدمهای کوچکی می‌نمودند که لباس سیاه و سفید به تن داشته باشند. اینها، نخستین پنگوئنهایی بودند که چشم بشر بدانها می‌افتاد و بالهای بزرگ در اطراف کشتی می‌لولیدند. مرغابیهای بزرگ از اوج آسمان فرود امواج پر می‌کشیدند و آوای اندوهبار خویش را سر می‌دادند. منظره وحشی و

هراس انگیزی بود. سر نشینان کشتی را نومیدی فرا گرفته بود. آن مردانی که باخواهش والتماس تقاضای کار و سفر با ناخدا كوك کرده بودند، اینك از بخت بد خویش می نالیدند و ناخدا را نفرین می کردند. این كوك که بود؟ چه بود؟ دیوانه ای بود یا نابغه ای؟ کسی نمی دانست. اما كوك، در تنهایی فرماندهی، به کار خود سرگرم بود.

به هیچ کس کاری نداشت. می خواست برای همیشه، به افسانه قاره جنوبی پایان دهد، و تا موفق نمی شد، باز نمی گشت. اینك نبودن آب آشامیدنی، زندگی را بر آنان سخت کرده بود. خوشبختانه، دریافتند که یخ های دریا، چون آب شوند، آبشان شیرین و تازه است.

از این روی، كوك دستور داد تا قایقها را، به آب افکندند، و دیری نگذشت که پانزده تن یخ به عرشه کشتی آوردند. در روز عید میلاد مسیح، دیده بان از بالای دکل، بیش از صد جزیره یخی برشمرد. برخی از این جزیره ها در حدود يك کیلومتر درازیشان بود، ولی هیچ کدام، کوچکتر از کشتی نبودند.

جاشویان، جیره های غذایی خود را که برای این روز فرخنده نگهداشته بودند، بیرون آوردند، جشن گرفتند. اما، دریغا که جشن اندوهبار و غم انگیز بود. در هفدهم ژوئیه سال ۱۷۷۳، برای نخستین بار در تاریخ ناورانی جهان، کشتیها از دایره قطب جنوب گذشتند. توفان عظیمی می غرید. کشتی ها از هم جدا افتادند. سه روز تمام، كوك در میان یخهای شناور، به جستجوی همراه خود بود. شب هنگام چراغهای سرخ

کشتی را روشن می گذاشتند، و روزها با فاصله‌های معین گلوله شلیک می کردند. اما حادثه چنان ناپدید شده بود که گفتی دریا دهان باز کرده و او را زنده زنده با همه سرنشینانش بلعیده است. ناخدای عزم چون از پیش، اندیشه چنین پیش‌آمدی را کرده بود، با همراه خود قرار بر این نهاده بود، که هرگاه یکدیگر را گم کردند، وعده گاهشان «کوین شارلوت سوند» در زیلند جدید باشد، و ازین روی، دل‌نگران نبود.

با گم شدن حادثه، سرنشینان عزم پاك ناامید شدند. با بودن حادثه اینهمه احساس تنهایی و بی‌کسی نمی کردند. از چپ و راست تاجشم کار می کرد، پاره‌های یخ شناور گسترده بود. زمان می گذشت، و کشتی بار دیگر از فاصله کمتر از مو، از خطر انهدام جست. تازه این تابستان منطقه قطب جنوب بود؛ پس وای بر زمستانش! ملوانان و افسران، با دلهره چشم به ناخدای خود دوخته بودند. اما هیچکدام پروای آن را نداشتند که آنچه را در اندیشه داشتند به زبان آورند، بگویند: «کی بر می گردیم؟» اما کوک مردی نبود که بدین آسانی او را وادار به بازگشت کنند. با وجود تندبادها و موج‌های سرکش، عزم يك ماه دیگر هم، به سوی شرق پیش تاخت تا به ۶۰ درجه عرض جنوبی رسید.

شب هفدهم فوریه، آسمان، با انوار مرموزی روشن بود -- و آن، رشته‌های رنگین و درخشانی بود که با تابش شگفت‌انگیزی در دل دریا و یخ می تافت. این، نور شفق قطبی بود. اما ملوانان خرافه پرست، آن را نشان مرگ و نابودی خویش می پنداشتند.

در ۶۷ درجه و ۱۵ ثانیه عرض جنوبی، سرنشینان کشتی عزم

دریافتند که از میان جهان یخهای بی‌پایان راهی برای گذشتن نیست. تا آن زمان هیچ کشتی‌ای تا بدین حد از قطب جنوب نیامده بود. بدون تردید، با این کاوش، دیگر نظر دالریمل بوجود قاره‌ مجهول قطب جنوب اعتباری نداشت. سرانجام جیمز کوك، به آنچه مدت‌ها همه در انتظارش بودند فرمان داد. فرمان بازگشت به سوی شمال. جاشویان، در حال به فرمانبرداری برپای جستند. رویهمرفته صدوهفده روز در دریا سیر کرده، و بی‌آنکه چشمشان بر خشکی افتد، در حدود پنج‌هزار کیلومتر راه پیمودند. زیلند جدید، بردامن افق، مانند رؤیایی، دل‌انگیز و تابناک به چشم می‌خورد. در کوین شارلوت سوند، حادثه صحیح و سالم لنگر انداخته بود. اما بر اثر اسقربوط، دو تن از مردانش مرده و پانزده نفر به سختی مریض بودند. و اینان، بر اثر خوردن غذاهای گیاهی و میوه داشتند رو به بهبود می‌رفتند. ناوبان فرنیو که در روز حرکت، به کوك به خاطر جمع‌آوری غذا، درد دل خندیده بود، اینک بر اشتباه خود آگاه گشته بود.

دامهایی را که از سرمای قطبی جان بدر برده بودند، در ساحل پیاده کردند: چند گوسفند و تعدادی خوك. اگر در آینده، روزی انگلیسها در این سرزمین دور افتاده کوچ‌نشینی تشکیل می‌دادند، جانوران اهلی و آشنایی در انتظار خود می‌دیدند. هویج و شلغم و سیب‌زمینی کاشتند، و به دوستان مائوری خود یاد دادند که چگونه از آنها نگهداری کنند. کشتیها، تفرج‌کنان به سوی شمال روان شدند. در تاهیتی درنگ کوتاهی کردند، و آب و چوب برگرفتند. شاه توتاهای پیر و پیروانش،

از افسران پذیرایی شایانی کردند. بومیان نیز، جاشویان را در همان حال که چیزهایشان را می‌دزدیدند، به آغوش کشیدند.

در غرب تاهیتی، سلسله جزایری، به تعداد صدتا، کشف کردند. مردم این جزیره‌ها، آنقدر بامحبت و زیبا بودند که کوک بیدرنگ نام آنها را مجمع‌الجزایر دوستی گذاشت. آنگاه بخش پهناوری از اقیانوس کبیر را کاوش کنان پیمودند تا به جزایر مارکیزاس^۴ رسیدند. تا آن زمان، جای این جزایر در روی نقشه، به درستی تعیین نشده بود. سپس دوباره به جانب جنوب، به سوی جزیره «ایستر»^۵ بادبان کشیدند. در ساحل این جزیره تندیسهای سنگی بزرگی به صف ایستاده بودند. وبانگاه مسخره آمیز خود پژوهندگان را که در پی باز نمودن و یافتن خاستگاه آنها بودند، می‌نگریستند. این‌جا، جزیره فقیری بود. آب بدی داشت. ساکنانش معدودی بودند که در سایه این مجسمه‌های بزرگ و سیاه به سر می‌بردند، و چیز قابلی نداشتند که برای فروش عرضه بدارند.

کشتیها، پیوسته لنگر می‌انداختند و لنگر برمی‌گرفتند! جیمز-کوک به هر کجا شراع می‌کشید، نقشه‌های موجود را با کشفیات تازه خود غنی می‌ساخت. از میان اکتشافات تازه او، جزیره نورفلک^۵ و کالدونیای جدید را باید نام برد. جزیره کالدونی جدید، در این قسمت از اقیانوس کبیر بزرگترین همه جزایر بود. جزیره‌های کوچکتری نیز کشف کرد و نامگذاری نمود، و جایشان را از نظر جغرافیایی به درستی معلوم کرد. اما، خیال قاره گمشده دالریمل هنوز هم کوک را افسون

کرده بود. بر آن شد که پیش از بازگشت، آخرین کوشش خود را به کار برد و آبهای یخ‌آلود جنوب زیلند جدید را بکاود. بدین ترتیب، دو کشتی هفته‌ها بر دریای توفانی، لغزان و سینه‌کشان پیش رفتند. در اینجا بار دیگر حادثه ناپدید شد. علامات و نشانه‌ها، بی جواب ماند. کس نمی‌دانست به سر آن چه آمده است. آیا گرفتار بادهای توفنده گشته و غرق شده بود؟ هیچکس نمی‌دانست و تاماها نیز نمی‌توانست بداند.

آنگاه، چیزی باورنکردنی رخ نمود. جیمز کوک مریض شد. اکنون، وی چهل و هشت ساله بود، و بیشتر این سالها، به سختی ورنجی که کمتر کسی می‌شناخت، گذشته بود. اندام لاغرش، مانند تخته‌های بلوطی کشتی بود، که باد و باران و لطمات موج، گزند بسیارش رسانده باشد. جز دمی خفتن نمی‌توانست. هیچ چیز، نه خوراک و نه دارو دردش بند نمی‌شد. مثل هر انسان دیگری، مرگش نزدیک شده بود، اما هنوز زنده بود.

آقای «پتن»^۶ جراح کشتی، از مداوایش نومید شده بود. جاشویان و افسران عزم باورنمی‌کردند که فرمانده‌شان. این مردی که فرمانبردارش بودند، دوستش می‌داشتند و نفرینش می‌کردند - بمیرد. چون اشباح، خاموش و آرام می‌آمدند و می‌رفتند و کارهای کشتی را انجام می‌دادند. هنگامی که سرانجام آقای پتن، نوید بهبود ناخدا را برای ملوانان آورد از شادی و نشاط سراز پای شناختند!

دستورهای نیروی دریایی، انجام شده بود. پیش از این، هیچ کشتی‌ای بیشتر و دورتر از ازین سفر نکرده بود. دیگر هنگام بازگشت به وطن بود. جیمز کوک زود بهبود یافت. تصمیم گرفت که از راه‌دماغه هرن بازگردد زیرا نقشه‌های این منطقه ناقص و ناتمام بود، و بایستی تکمیل و صحیح شود.

باوجود بدی هوا و انتظارسوزان ملوانان برای بازگشت به وطن، کوک پیش از آنکه از راه دریای اتلانتیک سفر دور و دراز وطن را آغاز کند، از تمام این منطقه نقشه‌برداری کرد.

و هنگامی که سرانجام، چشم دیده‌بان بر تپه‌های پلیموت افتاد، سفر سه‌سال و شانزده روزه عزم به پایان رسید. در این مدت سی هزار کیلومتر راه پیموده بود. چهار نفر از سرنشینانش مرده بودند. از مرض اسقربوط کسی نمرده بود. حادثه که به سختی صدمه دیده بود، یک سال پیش به انگلستان بازگشته بود.

و اسپین یادداشت کوک درباره این سفر چنین است: «من تمام پهنه اقیانوس منجمد جنوبی را تا دورترین نقطه عرض جغرافیایی، گشته‌ام، و چنان عرصه این دریا را کاویده‌ام که کوچکترین امکانی برای وجود یک قاره بزرگ در این منطقه باقی نمانده است. اگر چنین قاره‌ای وجود داشته باشد، در نزدیکی قطب است، و آن از دسترس ناوران بدور است.»

و غائله الکساندر ال‌ریمپل به همین جا پایان پذیرفت.

بار دیگر جیمز کوك، در میان صفا و آرامش خانواده خود به زندگی پرداخت اما، يكروز پيکی به میل اندرود آمد و منشوری مهر شده به دست او داد.

این منشور، حکم ناخدایی جیمز کوك در نیروی دریایی بود. فرمان به مهر و امضای اعلیحضرت جرج سوم بود. بعلاوه، ناخدا فراموش خوانده شده بود تا در قصر سینت جیمز، به حضور اعلیحضرت شرفیاب شود. کوك برای لحظه‌ای نتوانست این حقیقت خرد کننده را باور کند. الیزابت، خاموش در کنار شوهرش ایستاده بود. به اندام بلند و خمیده این مرد یورکشایری، با پیشانی خوش تراش و بینی کشیده و گونه‌های آفتاب سوخته‌اش، به این مردی که شوهرش و مایه افتخارش بود نگریست. و شاید چون زن خردمندی بود، از آنچه اینک در دل شوهرش می‌گذشت، چیزهایی به گمان درمی‌یافت.

کوك کشتزارهای بزرگ گریب ایتن را، آنجا که دوشادوش پدرش زمینها را شخم می‌زد.... آن کودک خردسال را که جوراب دستبافت خانگی پوشیده و سپیده دمان، دره زادگاه خود را به پشت سر می‌نهاد، مادرش را، که دست در گردنش آویخته و در گوشش زمزمه می‌کرد: «فرزندم ترا بخدا می‌سپارم»... سالهای دراز تنهایی و بی‌کسی.... و همه آنچه که او را بدین پایه رسانده بود، به یاد می‌آورد. اینک او، جیمز کوك، همان بزرگ‌زاده یورکشایری، ناخدای نیروی دریایی شاهی بود. به الیزابت که به بازویش آویخته بود، رو کرد و گفت: «راستی

من شایسته این افتخار هستم؟»

و الیزابت آرام و مطمئن پاسخ داد: «این چه حرفیست، هیچ-
کس به اندازه تو به انگلستان خدمت نکرده، و هیچ کس چون تو شایسته
این افتخار نیست.

عزیزم تو يك ناخدا به دنیا آمده‌ای.»
كوك بدو نگریست. در ته چشمان آبی رنگش، برقی درخشید،
لبهایش را جمع کرد و گفت: «الیزابت يك دریانورد خوب همیشه برای
زن و فرزندش شوهر و پدر بدی است.»
و او جواب داد: «اما نه تو» و خود را به گردنش آویخت.





۹

دورترین ساحل

الکساندر دالریمپل به دامن سکوت لجوجانه‌ای گریخت. دوران او به سررسیده بود. زیرا، این بار کوه همچون قهرمان بزرگی به وطن بازگشته بود و نام و داستان پیروزیهایش بر سر زبانها بود. فرانسه، هلند، اسپانیا و روسیه به اکتشافات این دریانورد بزرگ، که جهان مانند او را ندیده است، گردن نهادند.

انجمن شاهی، بی‌هیچ‌سخنی، کوه را به عضویت پذیرفت. شاگرد

پیشین کارگاه کشتی سازی ویتبی، بشخصه یاد داشتهایی را که در باره بهداشت جاشویانش در سفر سه ساله نوشته بود، در انجمن قرائت کرد. در پایان همان سال، این نوشته، مدال نشان طلای «سرگودفرای کوپلی»^۱ رانصیب نویسنده اش ساخت. این نشان برترین و بزرگترین نشان افتخار انگلستان برای آثار عملی و تجربی بود.

هنگامی که رئیس انجمن شاهی نام ناخدا کوك را، برای اعطای نشان، بر زبان راند، فریاد تحسین تماشاگران از هر سوبه آسمان برخاست. اما به جای ناخدا، زنی جوان و کشیده اندام برای گرفتن نشان بلند شد. این زن الیزابت بود. خود کوك، در همان اوان، برای سیاحت دنیاهاى جدیدی رفته بود.

سومین و واپسین سفر کوك چنین پیش آمد. دو قرن بود که دریا-نوردان در پی یافتن راه کوتاه تری بین اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر بودند. اگر چنین راهی، از جانب کناره های شمال غربی آمریکا یافت می شد، بازرگانی انگلستان با شرق دور بسیار بسیار پیشرفت و ترقی می کرد. اعلیحضرت جرج، به هر کشتیران انگلیسی که چنین راه میان بری پیدامی کرد، مبالغ هنگفتی پاداش می داد. البته این اندیشه تازه ای نبود. سرفرانسیس دریک^۲، هانری هودسن^۳، ژاک کارتیه^۴ - همه به فکر یافتن چنین گذرگاهی افتاده بودند. تنها فکر این کار کافی بود که آتش اندیشه های ناخدای بلند پروازی چون جیمز کوك را دامن بزند. کسی که پیشنهاد کرد، برای یافتن این گذرگاه در میان آبهای

Sir Francis Drake (۲)
Jacques Cartier (۴)

Sir Godfrey Copley (۱)
Henry Hudson (۳)

شمالی آمریکا، کوشش جدیدی شود، نخستین لرد نیروی دریایی بود. لرد ساندویچ تنها یکنفر را شایسته رهبری چنین هیأتی می‌دانست، و آن ناخدا جیمز کوك بود. اما لرد ساندویچ، از اینکه به ناخدا کوك که تازه از سفر دور و درازی بازگشته بود، چنین پیشنهادی کند، دودل بود، زیرا، هرچه بود کوك هم حق داشت که از صفا و آرامش زندگی خانوادگی خود بهره ببرد. با وجود این، لرد ساندویچ ناخدای نامور، و سرهيو پالیسر را به ناهاری دعوت کرد. سه دوست قدیم و آزموده گردهم فراز آمدند. هنگامی که سخن به گذرگاه شمال غربی رسید، نخستین لرد نیروی دریایی، روبه جیمز کوك کرد و گفت: «دوست من، شما باید در این مورد به من کمک کنید، به نظر شما چه کسی را به سرپرستی این هیأت بگماریم.»

کوك بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد:

«عالیجناب خودم.»

سرهيو پالیسر و میزبانش به روی هم خندیدند. دیگر انگلستان بیم پیروزی نداشت. زیرا هنرمندترین ناوران جهان، کشتیان هیأت اکتشافی بود. در دهم فوریه سال ۱۷۷۶ فرمان انتصاب کوك به تأیید شاه رسید.

دریا نورد بزرگ، آهسته آهسته خبر سفر خود را به گوش زن محبوبش رسانید. الیزابت به دلآوری سخن او را گوش کرد. او هم چون

دیگر زنان آرزوی خانه و زندگی آرامی داشت. می‌خواست همیشه شوهرش در کنارش باشد تا با هم دو پسر زیبایشان را که روز بروز بزرگتر می‌شدند بنگرند و مواظبت کنند. گذشت سال و ماه، رنج دل-نگرانی و دلهرهٔ انتظار، بر کناردهان الیزابت، خط‌های کوچکی به یادگار گذاشته، و سپیدی برف زمستان زندگی بر مویهای سیاهش نشسته بود. اما هنوز چشمانش زیبایی و شادابی آن زمان را که در شادول با کوک روبرو شد، درخود داشت. زیبایی و شادابی چشمان همان دختری که در اتاق کوک گفت: «آه، وقتی شما بتونین نقشه‌هایی به این خوبی بکشین، لابد ما، به نظرتون خیلی خرفت و ابله میایم.» این زمان، الیزابت روبه شوهرش کرد. دست بر بازویش نهاد. و با صدای آرام و صافش گفت: «عزیزم، مردانی مث تو، مال خونواده شون نیسن، مال دنیان. مال تاریخن، اما عزیزم، فقط به من قول بده، قول بده.»

«الیزای من چه قولی؟»

«که وقتی از این سفر برگشتی، دیگه هیچوقت مارو تنها نداری.» کوک زنش را در آغوش گرفت. به چشمان محنت کشیده اش خیره شد و گفت: «الیزا قول میدم. قول میدم که بعد از این سفر، دیگر هرگز شمارو تنها ندارم. دیگر همیشه پهلوتون باشم. و سفر رابه اونایی که از من جوونترن بگذارم.»

الیزابت به روی او خندید: «ومن برای اینکه، قولی که دادی بخاطرت بیاورم، همه شب تا باز گشت، چراغ روشنی توی پنجرهٔ اتاقم میذارم.»

كوك به شوخی گفت: «یه چراغ راهنما، یه فانوس دریایی نه؟
الیزابت، من همه زندگیم به دنبال یه فانوس سرگردان بوده‌ام!»

دو کشتی- عزم و اکتشاف- برای سفر شمال غربی برگزیده شدند.
عزم قبلا قدرت و استقامت خود را نشان داده بود، و اکتشاف نیز، ساخت
کارگاههای ویتبی بود. ناخدا كلرك^۵ که افسر زبده‌ای بود، و یکی از
ناوبانهای كوك در سفر پیشین، به فرماندهی اکتشاف برگمارده شده
بود.

بسیاری از افسران و ملوانان، که در سفرهای اول و دوم، همراه
كوك بودند، درخواست کردند که در سومین سفر نیز همپای او باشند.
و این خود دلیلی - اگر دلیلی لازم می‌بود - بر ارزش واقعی این رهبر
خردمند بود. با مراقبتهای لرد ساندویچ، نیروی دریایی، هیچ چیز از
کشتیها دریغ نداشت.

از آنجا که همه کشتیهایی که قبلا به دور دنیا سفر کرده بودند،
از راه دماغه هرن به اروپا بازگشته بودند، نقشه كوك آن بود که از راه
بین آسیا و آمریکا، یعنی از طریق گذرگاه شمال غربی، که بیشتر مردم
گمان می‌کردند وجود دارد، از اقیانوس کبیر به دریای بالتیک داخل
شود و به انگلستان بازگردد.

در دوازدهم ژوئیه سال ۱۷۷۶ در میان هیاهو و فریاد گوشخراش

تماشاگران، کشتی عزم و اکتشاف بندر پليموت را ترك گفتند.
 كوك پاها را باز نهاده، در مقر فرماندهی خویش ایستاده بود، و
 به سواحل انگلستان که دورتر و دورتر می شد می نگریست. با وجود کشتی
 زیبایی که در زیر فرمان داشت، وجاشویان وفادار و مسافرتی که نوید
 پیروزی می داد، سخت مضطرب و دلواپس بود. شاید سرنوشت که
 بر فراز سر آدمی پرمی زند، گاهی چنان پایین می خزد که شخص صدای
 به هم خوردن بالهایش را می شنود. اندیشه كوك، به سوی زن و فرزندانش،
 به سوی پدر پیرش که اکنون در گریت ایتن کنار آتش چرت می زد، پرواز
 می کرد. آیا ممکن بود روزی فرا رسد که او دیگر بار چشمش به دیدار
 آنان روشن شود؟ و صدایشان را بشنود؟

هنگامی که کشتیها، در ماه دسامبر به دماغه امید نيك رسیدند،
 هردو برای سفر دور و دراز خود از نو توشه گیری کردند. كوك نواحی
 آبهای علیای اقیانوس آرام را به خوبی می شناخت، و در جزایری که قبلاً
 می دانست لنگر می انداخت. شتابی نداشت. زیرا اگر گذر گاه شمال
 غربی وجود می داشت، همیشه می بود و فرار نمی کرد.

كوك يك سال تمام، در میان جزیره ها به گشت و گذار پرداخت.
 بانقشه ها و یادداشتهای خود مقدار زیادی بر معلومات علمی جهان افزود،
 و دوستی میان انگلستان و پلی نزی ها را استوار ساخت. در مجمع الجزایر
 دوستی، دو کشتی را شاهانه پذیره شدند. كوك به هر جزیره ای که می رسید
 مقداری دام، گیاه و دانه، غلات، و فلز به بومیان می داد.

آنگاه به شمال رهسپار شدند. در شب عید میلاد مسیح، دریانورد

بزرگ مابه يك جزیره باتلاقی رسید که شاید بزرگترین جزیره باتلاقی جهان بود. برای پیدا کردن عرض جغرافیایی این جزیره، از کسوفی که پیش آمد بهره جستند. زمین این جزیره، خشک و بی آب و علف بود. اما باتلاق شش کیلومتری آن پر از انواع جانوران خزنده و شناگر و لغزنده دریایی بود. کناره های جزیره، از آشیانه های هزاران هزار پرنده دریایی پر بود. و این ها چنان از آدمی بیگانه بودند، که از وی کوچکترین ترسی نداشتند. ملوانان بسیاری از سگ های آبی را به خاطر چربی پسندیده شان کشتند. يك چینه سنگی نیز پیدا کردند که شیشه ای را باسیم بر فراز آن استوار ساخته بودند. درون شیشه، لوله کاغذی بود که حکایت از آن می کرد، که چهار سال پیش يك کشتی فرانسوی در این جزیره لنگر انداخته است. در پشت کاغذ، كوك تاریخ رسیدن خود را بدانجا یادداشت کرد: «کشتی عزم و اکتشاف، متعلق به شاهنشاهی بریتانیا. دسامبر ۱۷۷۷».

آنگاه کاغذ را دوباره میان بطری نهاد، و در آن را با سرب مهر و موم کرد. سپس، دستور داد چینه را مرتفعتر سازند، چنانکه از درون خلیج به خوبی پدیدار باشد، و پرچم ملی انگلستان را بر فراز آن به اهتزاز در آوردند. بدین ترتیب جزیره کریسمس قدم در عرصه تاریخ گذاشت.

دو کشتی، سینه آب های اقیانوس آرام را به سوی شمال می دریدند. اینک به منطقه ای وارد شدند که برای كوك نا آشنا بود در اینجا به جرگه هشتگانه ای از جزایر بسیار عالی برخوردند. تا به حال جزایری بدان سر-سبزی و حاصلخیزی ندیده بودند. كوك در حال آنهارا به افتخار نخستین لرد نیزوی دریایی، مجمع الجزایر ساندویچ نامید (بعدها این جزایر

به مجمع‌الجزایر هاوایی شهرت یافتند). از آنجا که کوک می‌دانست برای گذشتن از کناره‌های شمال غربی باید از هوای تابستان استفاده کند، در جزایر اکتشافی خود درنگ بسیار نکرد، و همینکه کشتیها سوخت و آب گرفتند، به‌راه افتاد. اما دردل به‌خود وعده داد که چون بازگردد، مدتی در آنجا بماند، چه جزایر ساندویچ را، بزرگترین همه اکتشافات خود در اقیانوس کبیر می‌دانست.

در ماه مارس ۱۷۷۸، کناره شمال غربی هویدا شد. کشتیها در خلیجی که کوک آن را خلیج کینگ نامید، لنگر انداختند. امروز این خلیج به نام نوتکاسوند^۶ معروف است. دریا، درمد آب بود، موج‌ها تا نیمه‌های ساحل سینه‌کشان پیش می‌رفتند، و دریا و خشکی را به هم متصل می‌ساختند.

هوا، سردی و پاکی هوای کوهستان را داشت. صدای ریزش آبشارش بگوش می‌رسید. پرندگان گوناگون آوا سرداده بودند. این سرزمین وحشی که بادیگر جزایر اقیانوس آرام از زمین تا آسمان فرق داشت، دردل جاشویان و سوسه می‌افکند و پنهانی آنها را به خود می‌خواند. ناویان و افسران، بر نرده‌های دور عرشه تکیه داده به تماشا مشغول بودند (در میان افسران کوک، جوانی بود به نام جرج وانکوور.^۷ سرنوشت چنین بود که این مرد، در تاریخ این سرزمین نقش مهمی بازی کند.)

قایقهای بیشمار، گروه گروه، پراز بومیان سرخپوست، از کرانه‌ها

به پیش تاختند. زنان پارو می‌زدند – و این نشان دوستی بود. تنهامردان به عرشه کشتی رفتند، و اینان، خز بسیار برای داد وستد آورده بودند. به چابکی تمام از زنجیرها، طنابها، نردبانها و از هر آنچه که می‌شد بر آن چنگ زد، بالامی‌رفتند. چون لشکر جرار ملخی که بر کشتزاری افتد، هیاهو کنان به کشتی فرو ریختند. سخت کثیف و پلشت بودند. موهایشان، از چرکی، چون نم‌به‌هم چسبیده بود. بدنهایشان را بانقشهای گوناگون آراسته بودند. مغرور و بیباک به این سوی و آن سوی می‌رفتند، و مانند میمونهای کنجکاو در اطراف کشتی می‌گذاشتند، و به هر آنچه چشمشان می‌افتاد، با کنجکوی، به بررسی می‌پرداختند. فقط از این روی که مسلح نبودند، ملوانان را از آنان ترسی نبود.

وحشیان، پوستهای گرگ، خرمس، سنجاب، و گربه دریایی برای داد وستد آورده بودند، و در مقابل، هیچ چیز جز مس نمی‌پذیرفتند. ظاهراً، اینها به وسیله سوداگرانی که جنگلهای آنها را به یغما برده بودند، با این فلز آشنایی پیدا کرده بودند. دیری نگذشت که هردو کشتی از آلات و افزار مسی تهی شد. وحشیان، حتی از دکه‌های مسی جامه ملوانان نگذاشتند. اینان در دزدی از بومیان دریاهای جنوب بسی چابکتر بودند. حتی قلاب ماهیگیری و میخ الوارها، از چشمان تیزبین آنها پنهان نمی‌ماند. اما از دارایی خود، با حسادت تمام پاسداری می‌کردند. برای آب، خوراک و حتی برای علوفه دامها، قیمت‌های گزاف طلب می‌کردند. خیلی زود رنج بودند، و خیلی زودتر، به کوچکترین پرخاشی، در صدد انتقامجویی بر می‌آمدند. از این روی، مردان کوك ناچار بودند، پیوسته

آماده و مراقب باشند.

سرانجام، کشتیها، به سوی شمال شراع کشیدند. ماههایی که از پی آمدند، همه به نقشه برداری از سواحل گذشت. نقشه‌ها برداشتند، ژرفایابیها کردند، و به دنبال گذرگاه خیالی شمال غربی، از خلیجها و دماغه‌های ناشناس گذشتند، و بر همه نام گذاشتند. بارها، به قبایل گوناگون سرخپوست برخوردند. اینان اغلب تند خوی و نیرنگ‌باز بودند، و بیشتر آنها با روسهای شمال، به خرید و فروش خزمشغول بودند.

سرانجام، دو کشتی عزم و اکتشاف از باب برینگ گذشتند و وارد آبهای یخ بسته اقیانوس منجمد شمالی شدند، پیش از آنکه دوباره به سوی جنوب عنان بگردانند، کوک به سواحل آسیا و آمریکا که این گذرگاه را در میان گرفته بودند، رسیده بود. با فرا رسیدن پایان تابستان، کوک دریافت که سیاحت در این مناطق منجمد، کار عاقلانه‌ای نیست. لذا، بر آن شد که به سوی جزایر ساندویچ بادبان بکشد، و زمستان را در آنجا بگذرانند. تاهم نیروی تازه‌ای در جان ملوانانش بدمد، و هم خودش نقشه کاملتری از حدود این جزایر رسم کند.

هنگام باز گشت به جنوب، از گذرگاه دشواری به نام انالاسکا^۸ گذشت. در اینجا، هنگامی که دو کشتی برای مرمت لنگر انداخته بودند، هدیه عجیبی بدست کاپیتان کوک و کاپیتان کلرک رسید. این هدیه را یک بومی پیشکش کرده بود. و آن کلوچه‌ای بود که از جو سیاه و گوشت ماهی آزاد چاشنی زده درست کرده بودند. نامه‌ای نیز با آن بود، که کسی

نمی‌توانست بخواند.

كلرك گفت: «تا اونجا كه من میدونم، سرخ‌پوست‌ها زبان مكتوب ندازن. شما از این نامه چی دستگیرتون می‌شه؟»
كوك گفت: «باید روسی باشه. می‌گن روسها، در تمام این نواحی، مشغول دادوستد با بومیا هستن.»

كوك به مهنای جوانی به نام «جان لدیارد»^۹ دستور داد كه به ساحل رود و این ارمغان دهنده مرموز را پیدا كند. چند روز بعد مهنای جوان با سه نفر روسی بازگشت. این سه، نخستین اروپاییانی بودند، كه چشم سرنشینان كشتی پس از دو سال بدانها می‌خورد. با وجود مشكل زبان، كوك دریافت كه اینها، به دادوستد خز با بومیان مشغولند. یکی از روسها كه اسمش ایسمی‌لف^{۱۰} بود، نقشه‌ای را كه خودش از مجمع‌الجزایر كوریل^{۱۱} و شبه جزیره كامچاتكا كشیده بود به كوك نشان داد، و او را از اكتشافاتی كه روسها در این نواحی كرده بودند، آگاه ساخت.

مردان، جامی چند به سلامت يكدیگر نوشیدند، و غذای فراوان و لذیذی خوردند. وقتی روسها آهنگ رفتن كردند، كوك نامه‌ای به ایسمی‌لف داد كه برای نیروی دریایی انگلستان بفرستد. نقشه تمام نواحی شمالی كه كوك بشخصه سیاحت كرده بود، همراه این نامه بود. مرد روسی گفت كه انشاءالله، هنگام بهار، به وسیله‌ای، نامه كوك را خواهد فرستاد. و همین كار راهم كرد. يك سال بعد، نامه دست به دست

از سیبری گذشت و اخبار و نقشه های ذیقیمت کوک را به انگلستان رسانید.

کشتی ها، مناطق منجمد شمالی را پشت سر نهاده، رهسپار جزایر ساندویچ گشتند. در سی ام نوامبر سال ۱۷۷۸ نمای بزرگترین جزیره این مجمع الجزایر، یعنی هاوایی بردامن افق هویدا شد. برای سر نشینان آفتابمرده کشتیها، جزیره هاوایی چون رؤیائی زیبا و دل انگیز بود. پشته های سبز و خرم، سینه به سینه هم، اوج می گرفتند، تا به ستیخ از برف پوشیده کوهها پایان می یافتند. بدون شك هاوایی زیباترین جزیره اقیانوس کبیر بود. بادهای مخالف، کشتیها را از نزدیک شدن به ساحل بر حذر داشتند. چون عزم و به دنبالش اکتشاف، برای درامان بودن از بادهای مخالف، به سوی جنوبیترین دماغه هاوایی پیچیدند، صدها قایق به آب افتاد. این قایقهای کوچک و ناتوان، از مواد خوراکی - خوک، میوه، نیشکر لبریز بودند. بومیان خندان به گل آراسته، همچون جانوران دوزیستی، با استادی تمام، بی آنکه احساس خستگی کنند، راه درازی را به شنا می پیمودند.

در برابر، خلیج پهناوری، در چنبر صخره های آتش فشانی، به چشم می خورد. «ویلیام بلای»^{۱۲} دستیار ناخدا، برای یافتن لنگرگاهی مناسب، به ساحل فرستاده شد. (این همان بلای بود که بعدها به عنوان ناخدای

کشتی بونتی^{۱۳} شهرت یافت.) بلای کار خود را به نیکی انجام داد. کشتیها در مقابل پشته‌ای از خاکسترهای آتشفشانی لنگر انداختند. در اینجا، رودی با آب زلال و تازه به دریا می‌ریخت. بر ساحل، نخلهای تنومند و سترک بر فراز سایه خود چرت می‌زدند، و خانه‌های پوشالی را از تابش تند آفتاب ایمن می‌داشتند.

اینک، صدها قایق، پراز زن و مردهای خندان و شادمان، در اطراف کشتی، بر شکنج موجها می‌رقصیدند. کودکان، از زنجیرها و افرازش بالا می‌رفتند و مانند توله سگ روی عرشه کشتیها جست و خیز می‌کردند. چقدر اینان، با سرخپوستان ترشروی ساحل شمال غربی، فرق داشتند! اینجا سراپا شادمانی و خنده و نثار و آواز و خوش آمد گوییهای مسرت بخش بود. فقط چندتن از انگلیسها، از اینکه نتوانسته‌اند گذرگاه شمال غربی را بیابند و از آن راه به وطن روند، غمگین بودند. اما، ادای نام این سرزمین شگرف برای انگلیسها سخت دشوار بود: کیلاکه کوا.^{۱۴} شاه کالانیوپو او^{۱۵}، و کاهنانش با تشریفات بسیار، آمدن خود را اعلام داشتند. کلاههایی که بر سر داشتند از هزاران هزار پر کوچک، و شنلهای مجلل و زیبایشان از پرهای سرخ و زرد درست شده بود. این شنلها، نشانه بزرگی و شاهی بود، و از بلندی به زمین کشیده می‌شد. اهالی هاوایی، مردمی زیبا بودند. اندامشان بلندتر از آدمهای معمولی بود و بی‌شبهت به اهالی تاهیتی که زبانشان مانند زبان آنها بود، نبودند.

کائو^{۱۶}، کاهن بزرگ، و برترین وزیر درگاه، قدم به پیش نهاد تا با کوک سخن گوید. انگار، این مردم ابتدایی نیز، برفور، رهبر بزرگ انگلیسها را از میان آنان شناخته بودند. کائو، با زبان بومی خودشان، سخنرانی درازی کرد. کوک حتی يك کلمه از سخن او نفهمد. بدبختانه این سخنرانی با حوادث شومی که بعداً اتفاق افتاد، بستگی بسیار داشت.

اینست آنچه کائو، کاهن بزرگ می گفت: «ای مرد سپید پوست، در گذشته ای بس دور، در این جزیره خدایی می زیست که نامش «لونو»^{۱۷} بود. يك بار، چنین اتفاق افتاد، که وقتی خشم بروجودش چیره گشته بود، زن و بچه های خود را کشت. سپس، از پشیمانی و اندوه، به هاوایی گریخت، و به آسمان برفت. آنگاه، از فراز آسمان، به گروندگان خود گفت: «ای ملت من، روزی با قایق بزرگ سپید بالی، به سویتان برمی-گردم، و مانند گذشته باشما زندگی میکنم.»

در اینجا، کائو، کاهن بزرگ، لحظه ای درنگ کرد. سپس سخنش را باخوش آمد گویی چنین به پایان برد: «ای مرد سپید پوست، قایق تو نیرومند است و بالهای بزرگ دارد. تو لونو هستی، تو به سوی ما بازگشته ای!» آنگاه، مرد پیر، به زانو در افتاد و سه بار پیشانی خود را بر خاک سایید. پادشاه و همراهانش نیز، چنین کردند. حتی کودکان بازیگوش خاموش شدند و به تقلید از بزرگترانشان، به سجده افتادند.

كوك و افسرانش، مات و مبهوت به جای مانده بودند. از سخنرانی
کائوی پیر، فقط کلمهٔ لونو دستگیرشان شده بود.

کاپیتان کلرک که سخت ماتش برده بود از فر مانده اش پرسید:
«شمارابه خدا این پیرمرد چه می گوید؟»

دیگری دلنگران و مبهوت جواب داد: «چیزی نمی فهمم. اما مثل
اینکه مارو خدا حساب کردن.»

کلرک به خشکی گفت: «نقش مشکلیه، حتی به انگلیسی نمی تونه
این نقشو بازی کنه. امیدوارم که جاشویان کاری نکنند که اعتماد اینها از
ماسلب بشه. شما خیال میکنین لونو یعنی چه؟»

كوك نتوانست به خاطر آورد که این نام را در میان اهالی پولی نزی
هم شنیده است.

در این هنگام، کاهن بزرگ با تشریفات خاص، یکی از شنلهای
مجلل از پر ساخته را بردوش کاپیتان كوك انداخت. این نشان احترام بی حد
و حصر مردمان هاوایی به کسی بود. تنها بزرگان شل پردار می پوشیدند.
برای جزیره نشینان ساندویچ، قایق بزرگ سپیدبال و کشتیبانش، تحقق
افسانهٔ لونو بود. به نظر بومیان، بیگانگان، فانی و مردنی نبودند. بلکه
خدا بودند و تا به ابد می زیستند. نمی مردند و هیچ گاه دچار لغزش
نمی شدند.

پس از پایان تشریفات، كوك دوشادوش شاه کالانیوپواو قدم به
ساحل نهاد. وی را به هیائو^{۱۸} - خانه مقدس - بردند، و آن، محراب سنگی

بلندی بود، که برای مشاهده آداب و مراسم مذهبی ساخته شده بود. بر روی سکوب محراب، شاه و ناخدای انگلیسی، نامهایشان را عوض کردند و این نشان مقدس دوستی میان جزیره نشینان اقیانوس کبیر بود. در این حال کاهنان، بدون خستگی سرود می خواندند. شاه کالانیوپوآو، کلاه پرداز خود را بر سر کوک گذاشت. کوک نیز، کلاه زردوزی شده و منگوله دار ناوبانی خود را بر سر شاه نهاد، و کمر بند و شمشیر خود را بر کمر او بست. مراسم خوش آمدگویی به لونو پایان یافت و جیمز کوک بی آنکه خود بدانند به مقام خدایی رسید. بومیان، هدایای بیشمار خود، میوه، نارگیل، موز، پارچه هایی که بومیان از پوست درخت توت ساخته بودند به پیشکش آوردند، و بر عرشه کشتی برهم انباشتند. در برابر این همه هدیه، بومیان هیچ چیز طلب نکردند. کس نمی دانست با این مهمان نوازی زیاده از حد چه سازد. در هیچ جای اقیانوس آرام، چنین چیزی دیده نشده بود.

اما کوک ناشکیبا بود. می خواست به نقشه برداری کناره های جزیره پردازد. طول آئین و آداب مذهبی بومیان، او را به تنگ آورده بود. نمی خواست او را خداپندارند. روز دیگر بر آن شدند، که رصدگاهی در ساحل برپای سازند و افزارهای دریایی را در آن به کار گذارند. کائو کاهن بزرگ، محل مناسبی برای این کار پیدا کرد و آن را «تابو» یعنی مقدس نامید. کشتیها نزدیکتر آمدند و لنگر انداختند تا بتوانند باتفنگهای خود انگلیسها را پاسبانی کنند. با همه محبتها و خوش آمد گوییهای صمیمانه بومیان، کوک معتقد بود که باید پاس خود را نگهدارند، نکند ناگهان

غافلگیر شوند.

زمان به سرعت برق می گذشت. سال ۱۷۷۸ روبه پایان می رفت. کارها، بیش از آنچه ناوران بزرگ ما انتظار داشت، پیشرفت کرده بود. ناگهان، حادثه بدبختی زایی رخ نمود. یکی از توپ اندازان مرد. جسدش را به ساحل بردند تا به خاک سپارند. بومیان هاوایی را، حیرت و هراس فراگرفت. چگونه ممکن بود این موجود نمیرا، این خدمتگزار خداوند بزرگ لونو بمیرد؟

تردید و سوءظن، بسان تندی که از دور دستها بغرد و پیش آید، میان مردمان هاوایی هیاهو افکند. آیا به راستی، این قایق بزرگ با بالهای سپیدش همان قایق بالدار بود که لونو وعده کرده بود که با آن به میانشان برگردد؟ و آیا این مرد، این رهبر بزرگ سپید پوست، مرد نیرنگبازی است؟ شك و تردید، مانند آتش سوزانی به بادبدگمانی شعله ور می شد. شاه کالانیوپووا، به رعایای خود گفت که گول خورده اند. بیهوده هدایای خود را بدین بیگانگان سپید پوست داده اند. زیرا آنها خدا نیستند، انسانند، می میرند. مثل همان مردی که از میانشان مرد و اینك درسینه سردخاك مدفون است....

بدین ترتیب، احساسات بومیان، هردم بیشتر به جوش می آمد. دیگر هدیه و پیشکش نثار کشتی نشینان نمی کردند. ملوانان را که به ساحل می رفتند تابشکه های آب را پرسیازند با پراندن سنگ می آزدردند.

دزدیهای کوچکی آغاز شد. شناگران زبردست بومی، شبانگاه می آمدند و دانه دانه میخهای کشتی را بیرون می کشیدند. اعتراضات کوک به جایی نمی رسید. زیرا، شاه کالانیوپووا، خود دزدان را به کارشان تشویق می کرد.

از آنجا که جیمز کوک سرپرست و رهبر هیأت اکتشافی بود، شکست هیأت را شکست خود می دانست.

وی از همان سفر نخستین، این مردم ابتدائی را به طبیعی ترین وجهی شناخته بود. آنها، با اعتمادی غریزی، مانند کودکان دورش جمع می شدند. از میان این قبایل ابتدائی، کوک، مردمان هاوایی را بیش از دیگران ستوده بود. اما اینک، می دید که در قضاوت خود اشتباه کرده است. احساس شکست بر دوشش سنگینی می کرد. یکدم فراموش کرد که بزرگترین سیاح و جهانگرد گیتی است، و تا به حال کسی به اندازه وی سیر و سیاحت نکرده، به اندازه او آثار نیک و عالی از خویش به یادگار نگذاشته است. درست است که او گذرگاه شمال غربی را نیافته بود، اما این جزیره های حاصلخیز را، که زیباترین جزیره های اقیانوس آرام بودند کشف کرده بود. ناگهان در ساعت شکست، آرزوی وطن، آرزوی دیدار مجدد تپه های سرسبز انگلستان . . . و آرزوی در آغوش گرفتن الیزابت و فرزندانش، با درد و غم بسیار در دلش جوشید.

از وسط کشتی، صدای مباشر اسکاتلندی کشتی به گوش می رسید: «هاوایی جای خوبیه، اما هیچوقت اسکاتلند نمی شه. تا امروز اینجا رو

دوست داشتم، اما حالا، نمیدونم چرا دلمو زده.»
وصدای دیگری به موافقت می گفت: «آره، اینجا هرگز اسکا تلند
نمی شه.»

مباشراً کشتی زمزمه کرد: «بعضی وقتا باخودم می گم، خدایا
ممکنه یه دفه دیگه چشمم به سبزه های وطنم بیفته، یاصدای نی لبك های
چوپونارو بشنوم، یا خرمن های گاه ماه ژوئن، یا «لاخ لوموند»^{۱۹} و
بینم.»

این گفته ها در دل جیمز كوك انعكاس می یافت، واو هم، آرزوی
خان ومان می برد.

كاسه صبر كوك وقتی لبریز شد كه شاه كالانیوپواو، کسی را به
کشتی فرستاده بود تا از زمان حرکت بیگانگان آگاه شود.
مواد خوراکی عظیمی كه سفیدپوستان مصرف می کردند، برای
بومیان حكیم قحطی راداشت.

كوك در حال تصمیم خود را گرفت. وقت رفتن فرا رسیده بود.
کشتیها به هم اطلاع دادند. افزارهای نقشه برداری را به کشتی آوردند.
بومیان خاموش و ترشروی، به کشتیها كه آماده حرکت می شدند،
نگاه می کردند. نه بدرودی بود و نه غمخواری ای. مثل این بود كه
این جزیره نشینان، دوری و نابودی مرض خانمانسوزی را می-
نگریستند.

در چهارم فوریه همه چیز آماده شد. لنگرها را برکشیدند.

بادبانها را برافراختند. بومیان بربل ساحل صف کشیده بودند. هنگامی که صخره‌های آتشفشانی کیلا که کوا، آهسته آهسته از نظر ناپدیدشد سرنشینان عزم واكتشاف نفس به راحت کشیدند.

آنگاه، آنچه را پیش‌بینی نکرده بودند، رخ داد. کشتیها، دچار یکی از توفانهای بسیار شدید منطقه حاره شدند. پیش‌دکل عزم از جای کنده شد. ادامه سفر امکان‌ناپذیر گشت. می‌بایست پیش‌دکل دیگری کار گذارند. و نزدیکترین ساحل برای انجام این کار، کیلا که کوا بود. بومیان این بار با کشتیها، آشکارا به دشمنی برخاستند. افسری را که به جستجوی تیری مناسب دکل، به ساحل رفته بود، به ناسزا گرفتند، و مردانش را با کلوخ و نیزه بیازردند، و آنان به زحمت جان سلامت به کشتی در بردند.

اما حوادث بدتری چشم به انتظار آنان بود. آنشب در ساحل دزدانه دزدانه، روشناییهایی به چشم می‌خورد. سپیده دم کشتی بانان دریافتند که پروانه آب بر کشتی اکتشاف را دزدیده‌اند، و این کار چنان انجام گرفته بود که هیچ يك از نگهبانان صدایی نشنیده بود.

این کار اعلام جنگ آشکارا بود. اماگفتی بر دهکده، خاک مرده پاشیده بودند. صخره‌های خاموش و سیاه کیلا که کوا، برفراز ده، سر به آسمان می‌ساییدند. خاموشی انتظار، روی دو کشتی، لنگر انداخته بود. جاشویان آهسته و پاورچین حرکت می‌کردند، گفتی از شکستن سکوت می‌ترسیدند. مثل این بود که صدای سنگین پایی یا آوای بلندی، آتش جنگ را شعله‌ور می‌سازد. انتظار غیر قابل تحملی، برای فرود

آمدن نخستین ضربه، سینه‌ها را می‌کوفت، و هر دم شدیدتر می‌شد. تا آنکه، دور، دردل تپه‌های آتشفشان، طبلها به صدا درآمدند. آوایشان نخست آهسته، سپس بلندتر.... و بلندتر شد.... جنگل زبان به سخن گشوده بود. زمین پاسخ می‌داد، و آسمان نفس را در سینه حبس کرده بود و گوش می‌کرد.

جیمز کوك، تصمیم گرفت که به هر قیمت شده آب بر کشتی اکتشاف را بازستاند. بر آن بود که به ساحل رود و با شاه‌هاواییان به سخن پردازد، و در صورتی که ناچار شود، ویرا به گروگان آب بر، تا یافت شدن آن، با خود به کشتی آورد. پیش از آنکه کشتی را ترك کند، دستور داد به هیچ قایقی اجازه خروج از خلیج ندهند.

همراه نه مرد، به فرماندهی ناوبان فیلیپس، کوك قدم در قایق كوچك هشت‌پارویی نهاد. تفنگ دولولی، زیر بازو داشت. از اینکه ناچار بود، بامردمی که این‌همه می‌ستود چنین روبرو شود، احساس دردناکی دلش را می‌فشرد.

همچنان که قایق به ساحل نزدیک می‌شد، بومیان هزاران هزار از گوشه و کنار گرد هم فراز می‌آمدند. برخی نیزه به دست داشتند و برخی دیگر پاهوا^{۲۰}، که نوعی چماق سنگی بود. بیشتر، سلاحهای جنگی ساده‌تری داشتند. انبوه در هم فشردۀ بومیان، به نحو حیرت‌آوری ساکت بود. شاه کالانیوپووا، از میان جمع، به سوی ساحل راه گشود. و آنجا، گستاخ و بداندیش، با پایهای دور از هم نهاده،

ایستاد.

همینکه قایق، به ده - دوازده متری ساحل رسید، صدای چند گلوله به گوش رسید. قایق‌هایی که خلیج را پاسبانی می کردند به روی چند قایق بومی که قصد فرار داشتند، شلیک کرده بودند. شاه از ترس با احتیاط گریخت. خشم بومیان را به موج افکند.

کوک به میان پایابها جست. ملوانان پارو به کف، به انتظار ایستادند. فیلیپس، پاروی رهنما را به دست گرفت. یک بومی، که گستاخر از دیگران بود، نیزه به کف به مقابله کوک شتافت. کوک با خونسردی بوی فرمان داد که نیزه را به زمین افکند. اما مرد بومی، گوش نداد، نیزه را به قصد کشتن، عقب برد. کوک، لوله تفنگ را بالا کرد و آتش نمود. اما گلوله به زره محافظ رقیب هم‌آورد، کارگر نیفتاد. سلحشور بومی، وقتی گلوله بر او کار نکرد، فریاد دلیرانه‌ای برکشید، و دیگر بار، سنان را پرتاب کرد. کوک دوباره آتش کرد، مرد بومی، در حال به خون غلتید. به ناگاه، گفتی بند از پای دیوان بگسیختند. جمعیت، فریادزنان، جیغ کشان پیش آمد. باران نیزه در هوا باریدن گرفت. ناویان، توپی آتش زدند. جنگجویان به آب ریختند، و در میان جدال و ستیز دیگر ناویان، چهارتن از ملوانان قایق را فرو کشیدند. یکی از بومیان، چماق خود را برمیانه پشت فیلیپس فرود آورد، اما فیلیپس بازخم قنداق تفنگ رقیبش را به خاک افکند. باقی ناویان، گلوله دیگری شلیک کردند اما چه فایده، برای کشتن بومیان، می‌بایست به اندازه ریگهای بیابان گلوله داشت.

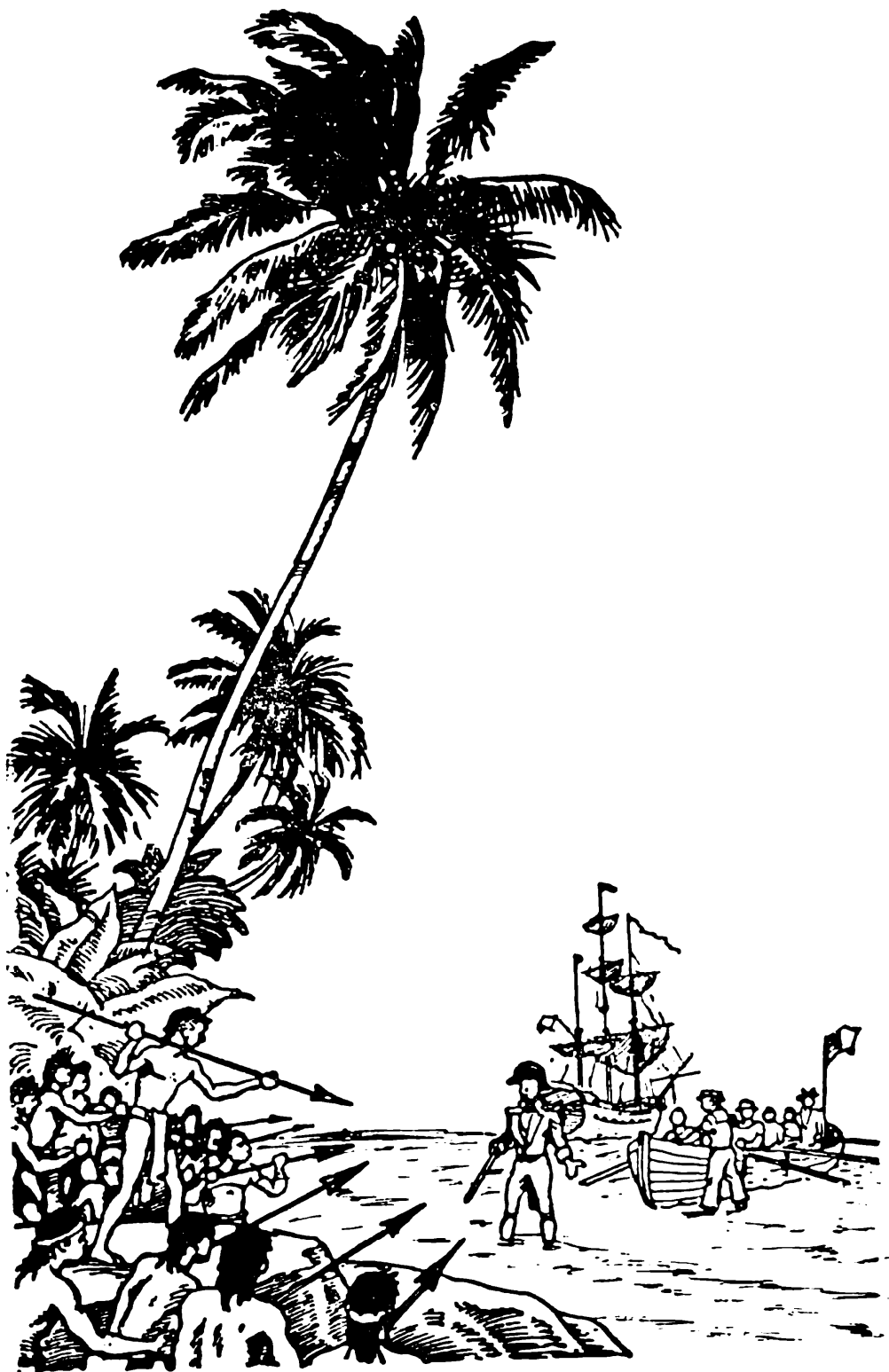
در این میان، جیمز کوك به لب ساحل رسید. تك و تنها، با سه هزار وحشی خشمناك كف بر لب آورده، روبرو شد. هنوز از شكوه و هیبت پیشینش از تابوی افسون کننده اش، در او اثری بود. زیرا، هاواییان از حمله به این مردی که یکه و تنها، با دل نترس و نگاه دلیرانه اش به مقابله آنها آمده بود، مردد بودند. گلوله ای دیگر، انبوه جمعیت را از هم شكافت، وعده ای را چون برگهای خرانی به زمین افکند. كوك، روی باز پس کرد، و به فیلیپس دستور داد که دیگر شليك نکنند.

اما این فرمان جوانمردانه، چقدر مشثوم و بدشگون بود. یکی از بومیان، از پشت به جلو خزید. خود را به روی ناخدا افکند. چماق سنگینش را فرود آورد. از خوردن چماق به هدف، صدایی برخاست جیمز كوك تلوتلو خورد. دستهایش را بالا انداخت. و به روی در میان آب افتاد. چماق، دیگر بار فرود آمد: و این عمل چند بار تکرار شد.

ناخدا كوك بزرگ - آن پسری که آرزوی دریا می کرد - آرام و بی حرکت در همانجا که افتاده بود، فسرده، و موجها بر بدن بیجاناش دویند.

در پانزده کیلومتری ساحل، دو کشتی لنگر بر گرفتند. با تیرکها و دکلهای خشك و برهنه، کشتی نمای غم انگیزی داشت: پرچمها نیمه افراشته بودند.

کشتیها، بر سینه امواج خروشان دریا، بالا و پایین می رفتند.



جیمز کوک به بومی گفت که نیزه‌اش را زمین بگذارد

هنگامی که جاشویان بر عرشه کشتی عزم جمع شدند، چهار ناقوس به صدا درآمد.

همه سر به زیر ایستادند. کلاه‌ها را در دست‌هایشان گرفتند آسمان تاریک بود، و باران می‌بارید. صخره‌های هاوایی، در برابر درخشندگی دریا، تیره و تاریک بود. بادی که می‌وزید، پیراهن ناخدا کلرک را به اهتزاز می‌افکند، و باران گونه‌هایش را خیس کرده بود.

در سرداب راگشودند، و چهار ملوان بیرون آمدند. آن چهار، بسته سفید کرباس پیچی را که پرچم انگلستان بر آن کشیده بودند، بر دوش داشتند. آرام آرام به سوی نرده کشتی روان شدند. ناخدا کلرک، انجیل را باز کرد. صدای گرفته و گریه‌آلودش، همراه وزش نسیم‌طنین افکند: «در خانه خداوندگار من، غرفه‌های بیشمار و وجود دارد: اگر چنین نمی‌بود به تو نمی‌گفتم...»

جاشویان، بهم نزدیکتر شدند، گفتی می‌خواستند از یکدیگر گرمی و اطمینان بیابند. برخی می‌کوشیدند تا احساسات خود را مخفی بدارند.

برخی دیگر، سر به بالا داشتند و اشک، بی هیچ‌گونه آزر می، مانند سیلاب، بر چهره مردانه‌شان می‌ریخت. چهار ملوان، در حالی که دل‌دربیشان نبود، جنازه را بر جان پناه کشتی گذاشتند. پرچم انگلستان را از فراز جسد به یک سو کشیدند.

صدای ناخدا کلرک، که به گریه در گل‌ویش می‌شکست، بلند شد: «... بنابر این ما این جسد را به ژرفای آب‌ها می‌کنیم.

تا تباه گردد، و چشم به انتظار روز رستاخیز هستیم، آن روزی که دریا،
مرده‌اش را باز خواهد گرداند، و زندگی جهان از نو آغاز خواهد
شد....»

سپس صدا، گرفته و اندوهگین افزود: «بدرود ای جیمز کوک
تا روز بازپسین، رحمت و بخشایش خداوند بر تو باد»

یک سال یا بیشتر گذشته بود که خبر مرگ کوک به انگلستان رسید.
مردم غرق در ماتم شدند. گویند پادشاه، به سختی از گریه خویش
جلوگیری کرد.

دستور داد تا سالیانه دویست پوند به خانواده کوک پاداش دهند.
همه جهان، یکدل و یکزبان بودند که کوک، دنیای ناورانی را با نقشه-
های بی نظیر خود توانگر ساخته است.

سهم وی در اخترشناسی و علوم طبیعی بی اندازه بود. کوک با
آنکه همیشه مقام رهبری داشت، نسبت به خویشان و دیگران سختگیر
بود. بدون تردید کوک یکی از بزرگترین مردانی است که تاریخ
انگلستان به خود دیده است.

وسالها سال پس از مرگ کوک، همه شب، رهگذران، در میان

دورترین ساحل [۱۶۱]

پنجرهٔ خانهٔ آجری کوچکی در مایل اندرود، فانوس کوچکی را می-
دیدند، که تا سپیده دم با شعلهٔ سرکش خود می‌سوزد.



امیرکبیر منتشر کرده است:

راهی به کشور آفتاب

فردیناندکن

ترجمه دکت‌ر محمود کیانوش

راهی به کشور آفتاب در حقیقت بازگویی رنج‌هایی است که دریادار پیر
امریکایی برای گشایش ژاپن ناشناخته بر روی جهانیان بر خود هموار کرده
است .

قبلا " در باره گشایش راهی به سوی زمین آفتاب همیشه طالع ،
کشور افسانه‌ها ، دیار شعرهای لطیف ، نقاشیهای شگفت‌انگیز و آیین‌های
هولناک افسانه‌های فراوان گفته شده ، ولی آنچه زیر نام راهی به کشور
آفتاب ارائه می‌شود ، واقعی‌ترین رنجنامه‌ای است که در باره پیدایش و یا
شناساندن ژاپن به روی جهانیان ، نوشته شده است .

این کتاب یک داستان ساده نیست ، آفریده اندیشه و خیال
نویسنده هم نیست ، تاریخ زندگی واقعی است ، با اینهمه این تاریخ شرح
خسته‌کننده واقعه‌ها ، یادآوری سالها ، لشکر کشیها ، کشتارها و پیروزی‌های
جنون آمیز گذشته نیست .

خواندن کتاب راهی به سوی آفتاب گذشته از آموزنده بودن ،
شیرین و هیجان انگیز نیز هست .

ماجراهای مارکوپولو
نوشته ریچارد والش
ترجمه احسان شهبازی

مارکوپولو پرآوازه ترین جهانگرد دنیا هفده سال داشت که ماجرای بزرگ زندگی‌اش آغاز شد . در " ونیز " زندگی می کرد . " ونیز " شهری است در ایتالیا که به جای خیابان ، آبهگذرهای بیشتری دارد و مردمش با زورق رفت و آمد می کنند .

سفر مارکوپولو جوان به شرق ، چشمهای کنجکاو باختریان را به سرزمینهایی کشود که از آن چیزی جز جن و پری و افسانه های عجیب و غریب نمی دانستند .

این کتاب مبتنی بر اصل نوشته مارکوپولو است و پاره ای مطالب نیز از کتابهای دیگر گرفته شده . گوشه ای از ماجراهای شیرین کتاب مارکوپولو را بخوانیم .

[... آب گرم بی اندازه ای که مردم چین به کار می بردند برای مارکوپولو و همراهانش شگرف بود . چینیان هر روز به گرمابه می رفتند و شستشو می کردند . ونیزیها به بهداشت چندان اهمیت نمی دادند . در شهرهای چین ، گرمابه شب و روز باز بود و مردم در تابستان هفته ای سه بار و در زمستان هر روز به گرمابه می رفتند خانها و توانگران در کاخهایشان گرمابه داشتند ...]

کریستف کلمب
دوگارد بیچ
ترجمهء محمد رضا جعفری

این ، شرح پر ماجرا و خطرناک مردی است که با شجاعت و پایمردی به
سال ۱۴۹۲ از بندر اسپانیولی " پالوس " به راه افتاد و سفری را آغاز کرد
که مسیر تاریخ را تغییر داد .
او سفر ، هیجان انگیز و گستاخانه اش را ، با شناخت و مطالعه
قبل از انجام داد .
و با سفر پیروزمندانه اش ، فضاهای نازده ای را به روی بشر گشود
که تا تاریخ هست نام سرزمین های نازده با نام او همراه خواهد بود .

۱

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم .
علاقه مندان می توانند به آدرس تهران - سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره ۲۳۵ - دایره
روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر با مامکاتبه کنند تا فهرست سالانه را - به رایگان -
برای ایشان ارسال داریم .

کاپیتان کوک افسر نیروی دریایی انگلیس کاشف قاره استرالیا است .
این کتاب شرح زندگی این مرد دلاور است - از کودکی تا مرگ و فراز و پست
زندگی او - و این گوشه‌ای از ماجراهای زندگی سرفرازانه اوست .
" . . . ساعت حرکت فرا رسیده بود . اما پیش از آنکه تاهیتی را ترک کنند .
جمیز کوک بر آن شده که گرداگرد جزیره را سیر کند . از کناره‌های آن نقشه
بردارد . عمق دریا را از همه سو به دست آورد و این کارها را با چابکی و
چستی ویژه خود انجام داد .



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

بها : ۱۵۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۲۴۹۰ - ۳۷/۱/۲۰